حسين عاطفى

لطائف الطوائف

تأليف علي بن مولى حسين

الكاشفي السبزواري

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از ادای تحمیدات الهی و وظایف صلوات حضرت رسالت پناهی
و ظرایف تسلیمات ولایت دستگاهی علیه و آله صلوات مصونة عن التناهی
نموده می آید که در شهور سنهٔ سبع و ثلاثین و تسعمایه آفتاب جهانتاب کشورستانی
و نیر فیروز عالم افروز جهانبانی اعلاحضرت عدالت منقبت هدایت مرتبت
خلاصهٔ خاندان طیبین و طاهرین نقاوهٔ دودمان ائمهٔ معصومین ظل الله فی
الارضین قهرمان الماء و الطین ابو المظفر طهماسب پادشاه خلد الله ملکه و سلطانه
و افاض علی العالمین بره و احسانه با برادران نامی گرامی خصوصاً شاهزاده

نامدار کامکار عالیمقدار متعالی اقتدار ابو الفتح بهرام میرزا ابد الله میامن
الطافه و اعطافه من عباده المخلصین ظل ظلیل عنایت و سایهٔ بلند پایهٔ عاطفت
بر سر خاک نشینان خراسان انداخت و برای عالیحضرت بهرامی خجسته
فرجامی که برادر اعیانی اعلاحضرت خاقانیست رایت خلافت برافراخت
و بوکالت و نیابت آنحضرت عالیجاه سلطنت پناه حامی دیار اسلام و ایمان
ماحی آثار ظلم و عدوان مبارز الایالة و الشجاعة و الدنیا و الدین غازیخان را
تعیین ساخت تا موجب رضوان الهی و احسان نامتناهی بحال جفاکشان اهل
خراسان که از بیداد زمانه ترسان و هراسان بودند بواجبی پرداخت شعر

طهماسب شهنشه بخراسان در تاخت ٭ وز بهر برادر علم فتح افراخت
غازیخان را وکیل آنحضرت ساخت ٭ تا کار بدلخواه رعیت پرداخت

و الحق والی مملکت خراسان غازیخان خلدت ظلال عواطفه علی مفارق المسلمین مظلومان
این ممالک را که از ظلمت ظلم کیشان تیره حال و از شدت ستم اندیشان

شکسته بال بودند سرور شادمانی افزود و نسبت بدیشان انواع اصطناع و اصناف
الطاف ارزانی فرمود و اعظم عنایتی و اکرم رعایتی ازین حضرت نسبت بکافه برایا
و عامه رعایا آن بود که زمام حل و عقد و قبض و بسط امور مهام خواص و عوام را
بکف کفایت و قبضه درایت وزیران معدلت شعار و وکیلان مرحمت آثار
نهاد و بواسطه عدل و انصاف و لطف و اسعاف ایشان ابواب ذوق و حضور
و بهجت و سرور بروی ایشان گشاد و از اجلهٔ وزرای عظام و اعزهٔ ان
وکلای کرامت عالیجناب معالی نصاب عالی آب عوالی قباب نصیر الاسلام
والمسلمین ظهیر الملة والدین محمد الکججانی التبریزی المشتهر بامیر بیک قطعه
کفیل امر خراسان وکیل حضرت خاقان ۵ که هست باطنش از نور غیب عکس پذیر
بروح قدس مؤید ز قید نفس خلاص ۵ ظهیر دین محمد امیر بیک وزیر
وفقه الله الاعانة المظلومین و ایده باعانة الملهوفین و چون آنجناب وزارت مآب
را که جامع فضایل کسبی و مستجمع شمایل وهبی است فطرتی سلیم در کمال لطافت

و طبیعتی

و طبیعتی مستقیم در غایت ظرافت و اطلاع تمام است بر صنایع شعری و وقوف لا کلام
بر بدایع فکری و همیشه طالب لطایف ظرفا و شعرا و راغب بر شنیدن نکات و ظرایف
بلغا و فصحا می باشد بنابرین معانی بخاطر فاتر این فقیر حقیر علی بن الحسین الواعظ
الکاشفی المدعو بالصفی ایده الله بلطفه الخفی چنان رسید که برای مرروح افزای آنجناب
نوای نیازی از لطایف و ظرایف ارباب ادب بسازد و نغمهٔ دلنوازی از آثار طبع
معجز طراز حریفان سخن پرداز خالی از رکاکت لفظ و عبارت و حالی بزیور لطف
استعارت که مطالعهٔ آن سبب ازدیاد فرح و نشاط و باعث اهتزاز بر بساط
انبساط باشد تا بعد فراغ از انتظام مهام کافهٔ انام و آسودگی از ازدحام
طبقات خواص و عوام که موجب کلال طبع لطیف و منشاء ملال مزاج شریف میگردد
بآن لطایف و نکات و ظرایف و حکایات کلفت زدای اقبال نماید و اگر زنگار
وحشتی یا غبار دهشتی بر آینهٔ ضمیر منیر که جام جهان نمای عالم صغیر و کبیر است نشیند
بآن نکات بهجت افزای زداید و محو فرماید و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

رحمة الله مؤید این مضمون فرموده **قطعه** نظر کردم بچشم عقل و تدبیر
ندیدم به ز خاموشی خصالی ٭ نگویم لب ببند و دیده بر دوز ٭ و لیکن هر مقامی را مقالی ٭
زمانی بحث علم و درس تنزیل ٭ که باشد نفس انسان را کمالی ٭ زمانی شعر و شطرنج و
حکایات ٭ که خاطر را بود دفع ملالی ٭ خدا نیست آنکه ذات بی مثالش ٭
نگردد هرگز از حالی بحالی ٭ رجا بکرم الهی واثق است و امل بنعم نامتناهی
صادق که این لطایف و نکات و ظرایف و حکایات که نتایج طبع دراک
اهل ادراکست مطبوع طبایع سلیمه لطیفان محفل قدس شود و مقبول اذهان
مستقیمه حریفان مجلس انس گردد انه قریب مجیب و انه من کرمه لا یخیب
و اساس این رساله که مسمی است بلطایف اللطایف بر چارده باب نهاد
و بنای هر بابی بر چند فصل قرار داد الله ولی الرشاد و منه المبدأ و الیه المعاد
و فهرست ابواب انیست **باب اول** در بیان استحباب مزاح و ذکر بعضی از
مطایبهای پیغمبر نسبت با وصی خود علیهما الصلوات والسلام و اولاد و اصحاب

سلام الله

سلام الله علیهم اجمعین **باب دویم** در ذکر بعضی از نکات شریفه و حکایات لطیفه ائمه
معصومین صلوات الله علیهم اجمعین **باب سیوم** در ذکر حکایات و لطیفه ملوک و نکات
ظریفه سلاطین نامدار **باب چهارم** در لطایف امرا و مقربان و وزرا و ارباب دیوان
باب پنجم در لطایف ادیبان و منشیان و ندیمان و سپاهیان و دلیران
در مناظره سلاطین **باب ششم** در لطایف اعراب و نکات فصحا و بلغا و ذکر احکام
و امثال ایشان **باب هفتم** در لطایف مشایخ و علما و قضات و فقها و وعاظ
باب هشتم در لطایف حکما و متقدمین و متاخرین و ظرایف اطبا و معبرین و منجمین
باب نهم در لطایف شعرا و بدیهه گفتن ایشان در محلها و ذکر بعضی از عجایب صنایع
شعری و غرایب بدایع فکری **باب دهم** در لطایف ظریفان از مردان و زنان
باب یازدهم در حکایات و لطایف بخیلان و پرخوران و طفیلیان **باب دوازدهم**
در لطایف طامعان و دزدان و گدایان و کردان **باب سیزدهم** در لطایف کودکان
و غلامان و کنیزکان زیرک **باب چهاردهم** در حکایات ابلهان و کذابان و مدعیان

نبوت و دیوانگان **باب اول** در بیان استحباب مزاح و ذکر بعضی از مطایبات
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نسبت با وصی خود علیه السلام و اولاد
و اصحاب و صحابیات رضی الله عنهم و این باب مشتملست بر هشت فصل **فصل اول**
در بیان استحباب مزاح و اثبات آنکه مطایبه از جمله سنن مرضیه است مخفی نباشد
که در احادیث صحیحه و روایات صریحه ثابت شده است که حضرت رسول
صلی الله علیه و آله با اولاد و ازواج و اصحاب و صحابیات و اطفال ایشان
مزاح میفرمودند و صحابه نیز در حضور آنحضرت با یکدیگر مطایبه میکردند و حضرت را
بخنده می آوردند و به ثبوت پیوسته که در مجلس حضرت اشعار بسیار میخواندند و
حضرت استماع میفرمود و طلب زیادتی میکرد و وقت بود که صد بیت میخواندند و
حکایات و افسانهای گذشتگان در مجلس حضرت برای کسان خود به حکایات شنیدن
مشغول میشد عبد الله بن حارث بن جزء سهمی رضی الله عنه گفته است ندیدم هیچ
احدی را که مزاح بیشتر از رسول صلی الله علیه و آله و سلم کرده باشد و لیکن مزاح

وی همه حق بود و هم وی گفته است که ندیدم هیچ احدی را که بیشتر از آنحضرت تبسم کرده
باشد جریر بن عبد الله بجلی رضی الله عنه گفته است بعد از آنکه ایمان آوردم هرگز
بحضرت رسول ملاقات نکردم الا آنکه در روی من خندید صحبت رسیده که آنحضرت
از همه خلایق متبسم تر و خوشخوی تر بود و بسط او بهمه مردمان فرا رسیده بود و
ثابت شده که روزی بعضی از کبار صحابه گفتند یا رسول الله تو با ما مزاح بسیار
میکنی یعنی این طریقه مناسب منصب نبوت نمینماید آنحضرت فرمود که انی لا
اقول الا حقا بدرستی که من نمیگویم الا سخن راست و میفرمود که حق سبحانه مزاح راست
را مواخذه نمیکند و ثابت شده که آنحضرت فرمود وای کسی که سخن دروغ گوید
تا بآن سبب قوم را بخنداند و دو بار فرمود که وای بوی وای بوی علما گفته اند
این حدیث دلیلست بر آنکه اگر کسی در مزاح به سخن راست مردم را بخنداند هیچ باکی نیست
و آنکه در حدیث وارد شده که مجادله و مزاح مکن با برادر مؤمن خود مراد آنست که در مزاح
مبالغه مکن و آنرا صنعت و عادت خود مساز چه مزاح سبب خنده بسیارست

و آن موجب سختی دل و غفلت از ذکر حق سبحانه و غالب آنست که چون کسی در مزاح
افراط کند و از حد بگذراند مفضی میشود بایذا و احقاد و آزار برادر مومن و عرض
و مهابت و وقار مزاح کننده را ببرد و اما آنچه ازین امور سالم بود جایز بود
بلکه مستحبست زیرا که موجب تفریح قلوب و تطییب نفوس اخوان و سبب انس و الفت و مهر و
محبت دوستانست در اخبار وارد شده که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که
مومن مزاح کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش روی و گره برابرو و حضرت
امیر المومنین علی علیه السلام فرمود که هیچ باکی نیست اگر کسی چندان مزاح کند که از حد
از بدخوئی و ترش رویی بیرون آید شیخ فرید الدین عطار قدس سره گوید **بیت**
چو عیسی باش خندان و شکفته ٭ که خر باشد ترش روی و گرفته **فصل دویم**
در مطایبه آنحضرت با وصی خود علیهما الصلوة و السلام از بعضی فضلا استماع افتاده
که می گفت در کتابی معتبر دیده ام که روزی حضرت رسول با حضرت امیر المومنین
علیهما السلام نشسته بودند و با هم خرما میخوردند هر خرما که آنحضرت میخورد و پنهان از

حضرت امیر دانه آن از پیش وی می نهاد و چون خرما تمام شد پیش حضرت امیر دانه بسیار جمع شده
بود و پیش آنحضرت هیچ دانه نبود پس آنحضرت بر سبیل مزاح بحضرت امیر گفت
من کثر نواه فهو اکول یعنی هر که دانه پیش او بسیار جمع شده او بسیار خورنده است
حضرت امیر در جواب فرمود که من اکل نواه فهو اکول یعنی هر که خرما را با دانه تناول کرده او
خورنده ترست و از جمله مطایبات آنحضرت نسبت بحضرت امیر علیهما الصلوة و السلام
آنکه او را ابوتراب کنیت نهاد یعنی پدر خاک و سه قول در سبب این کنیت بنظر رسیده
اول در صحیح بخاری و مسلم آورده که سهل بن سعد گفت که حضرت امیر المومنین علی را ع
هیچ نامی خوشتر از ابوتراب نبودی و چون وی را باین نام خواندندی فرحناک شدی از سهل پرسیدند
که حضرت پیغمبر امیر را علیه السلام کی این نام خواند گفت روزی آنحضرت بخانه فاطمه
علیها السلام در آمد و امیر را ندید از فاطمه پرسید که پسر عمت کجاست گفت میان من و او
چیزی واقع شد بر من خشم گرفت و پیش من قیلوله نکرد یعنی خواب چاشت اکنون نمیدانم کجاست
حضرت کسی فرستاد تا خبری آورد آنکس آمد و گفت در مسجدست و بر زمین تکیه کرده

حضرت بسروی رفت دید که ردا از دوش مبارکش افتاده و یکجانب او خاک آلود شده
پیش وی نشست و بدست مبارک آنخاک را از کتف و پهلوی آنحضرت دور میکرد و از
روی انبساط میگفت قم یا ابا تراب قول دوم صاحب کشف الغمه از مناقب ابو المؤید
خوارزمی روایت ابن عباس آورده که چون رسول صلی الله علیه و آله در سال اول از
هجرت میان مهاجر و انصار عقد مواخات بست و میان هر دو تن از ایشان
برادری داد برای حضرت امیر کسی را به برادری تعین نکرد امیر ملول شده از مسجد برون
آمد و راه صحرا گرفت و در صحرا جوی باریک بود که تنگ و خشک شده بود امیر بآنجا
در آمد و پهلو بر زمین نهاد و از غایت ملال بخواب رفت و باد قدری خاک از
کنار جوی بوده تن امیر را که برهنه شده بود خاک آلود ساخت و آنحضرت که امیر
را بآن غایت دید بنور فراست آلهی دریافت که ملول شده از عقب آنحضرت روان
شده او را در تنگ آن جوی بازیافت در خواب شده و پشتش خاک آلود گشته پیش او
نشست و خاک از پشتش پاک میکرد و می گفت قم یا ابا تراب از من در خشم شدی که ترا با کسی

عقد برادری ندادم والله که ترا برای خود ذخیره میکردم آیا تو راضی نیستی که باشی از من
بمنزله هارون از موسی الا آنست که بعد از من هیچ پیغمبری نیست ای علی هر که ترا دوست
دارد امن و ایمان گرد او در آید و هر که ندارد حق سبحانه او را بمیراند بمرگ جاهلیت
قول سیوم حضرت مخدومی استادی شیخ الاسلام والمسلمین جمال الملة والدین
عطاء الله المحدث الحسینی رحمه الله علیه رحمة واسعة در کتاب روضة الاحباب آورده
که حضرت رسول صلعم از غزوه ذو العشیره که در سال دویم از هجرت واقع شد حضرت
امیر را علیه السلام بابو تراب کنیت نهاد و عمار بن یاسر گوید که در غزوه عشیره
من در ملازمت حضرت مرتضی علی علیه السلام بودم و هر دو در پای درخت خرمایی
بخواب رفته بودیم و در زمینی ریگستان حضرت رسول صلعم بر بالین ما آمد و ما را بیدار کرد
مرتضی علی را گفت قم یا ابا تراب و در روایتی آنکه فرمود اجلس یا ابا تراب و در روایتی گفت
مالک یا ابا تراب بعد از ان فرمود ای علی ترا خبر دهم که بدبخت ترین مردمان کیست
مرتضی علی گفت آری یا رسول الله فرمود بدبخت ترین مردمان دو کس اند یکی آنکه ناقه

صالح پیغمبر علیه السلام را پی کرده و دیگری آنکه روی محاسن حسن را چون تو رنگ کند این گفت
و دست حق پرست را بر سر و روی آنحضرت می کشید **فصل سیوم** در مزاح آنحضرت
با امام حسن علیه السلام بصحت رسیده که حضرت رسول صلعم در حال طفولیت حضرت امام
با وی مباسطت میفرمود و زبان معجز بیان از دهان مبارک خود بیرون می نمود و چون
امام حسن علیه السلام سرخی زبان آنحضرت میدید خندان و خوش وقت می شد و شادی میکرد
و از ابن عباس بصحت رسیده که روزی حضرت رسول صلعم امام حسن علیه السلام را بر دوش
مبارک خود نشانده بود و از یطرف حجره بدانطرف میرفت مردی حاضر بود
امام حسن را گفت نعم المرکب رکبت یا غلام نیک مرکبیست که سوار شده ای حضرت صلعم
فرمود نعم الراکب هو یعنی نیک سواریست او و نیز در اخبار آمده که روزی امام حسین
در طفلی حضرت رسول را گفت ای جد بزرگوار میخواهم که بر شتری سوار شوم و بطرف
برانم حضرت فرمود که چون شب شد که من شتر تو شوم امام حسین گفت بغایت نیکو
بود پس حضرت ویرا بر دوش مبارک خود نشانده ازین گوشه حجره بآن گوشه میرفت

دو وقت

و وقت حضرت بغایت خوش گشته بود در آن حال امام حسین علیه السلام گفت ای جد بزرگوار
شتران را مهار باشد و شتر من مهار ندارد حضرت هر دو گیسوی مشکبار بدست
وی داده فرمود که این مویها مهار شتر تو باشد پس امام حسین علیه السلام هر دو گیسوی مبارک
آنحضرت بدست گرفت و حالت و کیفیت وی زیاده گشت باز امام حسین علیه السلام گفت
ای جد بزرگوار شتران آواز برآرند و عف عف کنند و شتر من عف نمیکند حضرت را
ازین سخن کیفیتی بغایت عظیم روی نموده آواز بر داشت که عف جبرئیل از سدرة المنتهی
بیک زدن خود را بحجره طاهره حضرت پیغمبر صلعم رسانید و گفت یا رسول الله با من
گفته اند که بیک عف گفتن تو دریاهای رحمت الهی و لجه های مغفرت نامتناهی بجوش
در آمده و موج باوج رسانیده بعزت رب العزت که اگر یکبار دیگر عف گویی
خلق اولین و آخرین از عذاب خلاص یابند و طبقات هفتگانه دوزخ ابد الآبدین خالی ماند
مولانا جلال الدین رومی قدس سره درین معنی فرموده **نظم**

بار نگار میکشد چون شتران مهار من ۞ یارکشیست کار او بارکشیست کار من ۞

اشتر مست اومنم خار پرست اومنم ؛ کاه شود سوار من کاه کشد مهار من
اشتر من چو عف کند ور نپسر ذوق کند ؛ هردو جهان تلف کند در کف شهسوار من

فصل چهارم در مزاح آنحضرت صلعم با امام حسین ع در کتاب استیعاب از ابن
صخر روایت کرده که گفت هردو چشم من دیده و هردو گوش من شنیده که روزی
حضرت پیغمبر صلعم هردو دست امام حسین را در حال طفولیت وی گرفته بود و در پیش
روی خود و مکرر میفرمود که ترق عین بق یعنی ترقی کن و برای ای چشم پشه و در عرب
رسمست که چون طفل را بخوردی و حقارت جثه صفت کنند عین البق گویند راوی
گوید که چون حضرت این عبارت مکرر میفرمود امام حسین ع چنانچه نردبان
بالا روند از پیش روی حضرت بعد دو پا بالا میرفت تا وقتی که قدمهای وی به سینه
مبارک حضرت رسید پس حضرت او را گفت بکشای دهان خود پس میان دهان
او را ببوسید بعد از آن بزبان مبارک راند اللهم احبه فانی احبه یعنی بار خدایا
دوست دار او را که من دوست میدارم او را و بصحت رسیده که یعلی بن مره عامری

کفت

کفت بیرون آمدم با رسول صلعم بدعوتی و حضرت در راه امام حسین را دید که با طفلان
بازی میکرد متوجه او شده او از حضرت بگریخت و در عقب مردم پنهان شد و حضرت
او را پیدا کرد و در حالی که منبسط بود تبسم مینمود باز امام حسین از حضرت بگریخت باز
حضرت او را پیدا کرد و بگرفت و دهان بر دهانش نهاد و پس فرمود که حسین از منست و
من از حسینم دوست دارد خدای کسی را که دوست دارد حسین را حسین سبطیست از
اسباط یعنی امتی و گروهیست از امتان در خیر و نیکوئی مراد آنست که چندان خیر و نیکوئی
که در امتی باشد که در شخص نفیس حسین ع حاصلست و سبط را معانی دیگر نیز گفته اند
و آنکه حسین را سبط گفت اشعار است بآنکه از نسل او خلق کثیر بیرون آیند و لهذا فرزند
بزرگوارش امام زین العابدین را ع آدم آل عبا گویند از آنجهت که جمیع سادات
حسینی از نسل وی بیرون آمده اند فصل پنجم در مزاح آنحضرت با مردان صحابه ثابت
شده که در یکی از غزوات شخصی از حضرت صلعم شتری برای سواری طلب کرد که پای
او از پیاده رفتن افگار شده بود حضرت فرمود که من ترا بچه ناقه دهم گفت

یا رسول الله من بچه ناقه را چکنم یعنی مرا شتری میباید که بران سوار شوم و مرا بمنزل
رساند حضرت تبسم فرموده گفت آیا هیچ شتری هست که آنرا ناقه نزاییده باشد
و بچه ناقه نبود پس شتری توانا بوی بخشید مردی از اهل بادیه زاهر نام چون از صحرا
بشهر آمدی برای پیغمبر صلعم از ادویه بادیه چیزی بسم هدیه بیاوردی و چون رفتی آنحضرت
تجهیز وی کردی و فرمودی راستی که زاهر بادیه نشین ماست و ما بلده نشین اوییم و حضرت
ویرا دوست میداشتی و او بحسب ظاهر مردی قبیح الوجه و سیاه چرده بود
روزی حضرت در بازار بوی رسید وقتی که مشغول خرید و فروخت بود پس از
عقب وی درآمد و ویرا در آغوش مبارک خود گرفت زاهر حضرت را نمیدید و نمیدانست
که ویرا که گرفته است گفت کیست این مرا بگذار انگاه بگوشه چشم نگاه کرد و دانست
که حضرتست از برای تیمن و تبرک پشت خود را بسینه مبارک آنحضرت می چسبانید
حضرت گفت کیست این بنده را بخرد زاهر گفت یا رسول الله والله که مرا کاسد
خواهی یافت یعنی خریداری بمن رغبت نخواهد کرد حضرت فرمود لیکن تو نزد

حق سبحانه کاسد نیستی و در روایتی فرمود تو نزد حق سبحانه گران بهایی خوات بن
جبیر انصاری که از اهل بدر است وی روایت کرده که با رسول صلعم در منزل مر الظهران
که نزدیک مکه است فرود آمده بودیم من بمهمی از خیمه بیرون رفتم جماعتی زنان
صاحب جمال دیدم که جایی نشسته بودند و با هم سخنان میگفتند تا برگشتم و حله
خود بپوشیدم و رفتم و پیش ایشان بنشستم ناگاه دیدم که حضرت از خیمه بیرون
آمد گفت یا ابا عبد الله چرا نزد اینها نشسته پرسیدم از وی گفتم یا رسول الله
شتری دارم بغایت نفور و جهنده میخواستم که این جماعت بجهت بند کردن او
رسنی بتابند حضرت هیچ نگفت و روان شد و من از عقب وی رفتم پس ردای مبارک
را بسوی من انداخت و بمنزلی که آنرا اراک گویند درآمد و قضاء حاجت نمود
چون از آن منزل کوچ کردیم هر جا که بمن میرسید تبسم مینمود و میفرمود السلام علیک
یا ابا عبد الله شتر نفور تو چه کرد و من از آن گفت از خجل میشدم تا بمدینه رسیدیم
من از خجالت و خوف آنکه مبادا او و دیگران سخن با من گویند مسجد و مجالست آنحضرت

راتر که نبودم چون مدتی برین بگذشت فرصتی جستم و در ساعتی که مسجد خلوت بود در
آمدم و نماز میگذاردم حضرت از حجره بیرون آمد و دو رکعت نماز سبک بگذارد
پس بیامد و نزدیک من نشست و من نماز را دور و دراز گردانیدم بامید آنکه حضرت
ملول شود و مرا بگذارد و برود حضرت دریافت و فرمود یا اباعبدالله نماز را هر چند
میخواهی تطویل کن که من نمیخواهم خاست تا زمانی که تو از نماز بیرون بیائی با خود گفتم عذری
باید گفت تا خاطر مبارک وی تسکین یابد چون بسلام نماز باز دادم فرمود السلام
علیک یا اباعبدالله چه کرد شتر نفور تو گفتم یا رسول الله بآن خدائی که ترا براستی
مبعوث گردانید که آن شتر از آن زمانی که مسلمان شده ام نفور نگشته و سرکشی نکرده
و آن عادت ذمیمه را گذاشته پس آنحضرت دو نوبت یا سه نوبت فرمود رحمک الله
و دیگر بر سر آن سخن نرفت **فصل ششم** در مزاح آنحضرت با کودکان و زنان صحابه
ثابت شده که آنحضرت گاه گاه با بعضی خردسالان صحابه طیبت میفرمود و صحبت
رسیده که احیانا بعضی از خادمان خردسال را خطاب میکرد که یا ذا الاذنین

فاکب

ای صاحب دو گوش چنین و چنین کن و ثبوت پیوسته که یکی از کودکان صحابه را که ابوعمیر
نام داشت مرغکی بود برابر گنجشکی که آنرا نغیر می گفتند و آن کودک دایم با آن مرغک
بازی میکرد و بوی انس تمام داشت ناگاه آن مرغک بمرد و ابوعمیر از آن جهت بغایت
ملول شد بعد از آن هرگاه حضرت بوی رسیدی بسبیل مزاح پرسیدی که یا ابا عمیر
ما فعل النغیر ای ابا عمیر چه کرد نغیر چه شد او را که بمرد و چون وی این مطایبه فرمودی
ابوعمیر خندان و خوشدل شدی و همه خویشان وی از آن مسرور و سرافراز شدندی
ثابت شده که یکبار زنی نزد حضرت آمد و گفت یا رسول الله شوهر من ترا میخواند حضرت
فرمود شوهر تو کیست آیا آنست که در چشم وی سفیدی هست گفت نه والله حضرت تبسم
نمود و فرمود که هیچ احدی نیست الا که در چشم وی سفیدی هست یعنی بیاضی که محیط است
بسواد چشم مرویست که صفیه بنت عبدالمطلب که عمه آنحضرت است روزی نزد آنحضرت
آمد در حالی که پیر شده بود گفت یا رسول الله دعا کن تا من بهشت روم حضرت
بر سبیل طیبت فرمود که پیره زنان بهشت نخواهند رفت صفیه از مجلس حضرت برخاست

میگریست حضرت تبسم فرمود و گفت او را خبر دهید که اول پیره زنان جوان شوند انگاه
بهشت روند و این آیه بخواند انا انشأناهن انشاء فجعلناهن ابکارا یعنی ما پیری که
ما بیافریدیم زنان زاد و رونی آفریدنی برخواهیم گردانید ایشان را دختران بکر دوشیزه
در آخرت چون خواهیم که ایشان را به بهشت در آوریم در روضة الاحباب مذکور است
که سوده بنت زمعه که از امهات مومنین است گاه گاه بان پیر و رسخنان میگفت و
او را بخنده می آورد شبی از عقب حضرت نماز گذارد و صباح بحضرت گفت که دوش
از عقب تو نماز میگذاردم رکوعی بغایت طویل کردی یا رسول الله چنانچه بینی خود را
گرفتم از ترس آنکه مبادا خون از بینی من روان شود حضرت از آن سخن متبسم شد
در کتاب صفوة الصفوه ابن جوزی آورده که در صحیحین ثابت شده که یکی از امهات مومنین
گفت که در سفری با پیغمبر صلعم بودم و من در ان محل جاریه بودم که بدن من گوشت کمتر
داشت پس آنحضرت در منزلی مردم را گفت پیش روید رفتند مرا گفت تا مسابقت
کنیم یعنی با هم بدویم ببینیم که کدام پیشی میگیریم پس با حضرت مسابقت کردم و بر وی پیشی گرفتم

حضرت پیغمبر گفت تا وقتی دیگر با حضرت در سفر بودم و بدن مرا در ان محل گوشت
گرفته بود پس مرا گفت بیا تا مسابقت مسابقه کردیم و حضرت بر من پیشی گرفت پس بخندید و
گفت هذه بتلک این سبقت من بآن سبقت تو برابر شد شیخ مجد الدین فیروزآبادی
در صراط المستقیم آورده که بصحت رسیده است که رسول صلعم با پای مسابقت میکرده
و در روایتی دیگر ثابت شده که صحابه را باسب مسابقه میفرموده و ثبوت پیوسته که حضرت
با کسان مصارعت کرده یعنی کشتی گرفته فصل ششم در مزاح و مطایبه صحابه در حضور
آنحضرت بصحت رسیده که اسید بن حضیر که از کبار انصار است و از قبیله خزرج صحابه
را در حضور آنحضرت بسیار بخندانید و حضرت تبسم میفرمود عوف بن مالک اشجعی که از
بزرگان صحابه است مردی جسیم ضخیم بود وی روایت کرده که در غزوه تبوک
نزد رسول صلعم رفتم و وی در قبه خود نشسته بود که از ادیم ساخته بودند سلام کردم
جواب داد و فرمود که در آی گفتم یا رسول الله بهمه اعضا خود در آیم یا چیزی بیرون
گذارم حضرت تبسم فرمود و گفت بهمه خود در آی ضحاک بن سفیان کلابی که از اهل

وساکن زمین نجد می بوده است و از روسای قوم خود بوده و از شجاعان ایشان در
ظاهر بغایت قبیح الوجه بوده بجهة بیعت کردن پیش رسول صلعم آمده بود در وقتی
که هنوز آیه حجاب نازل نشده بود و در انجمن یکی از ازواج طاهرات پیش
آنحضرت نشسته بود حمیرا گفت یا رسول الله مرا دو زن‌اند که بحسن و جمال خوبتر ازین
زن که نزد تو نشسته یکی را بگذارم تا تو بعقد خود در آری عایشه در سوشان از و پرسید
آیا زن تو بجمال بهترست یا تو سفیان گفت لیکن من از و بجمال بهترم از سؤال و جواب
ایشان حضرت تبسم فرمود ابن عبد البر در استیعاب آورده که صهیب رومی با وجود
فضل و ورع طیبت و مزاح بسیار کردی با اسناد صحیح از و بما رسیده است
که گفت آمدم نزد رسول صلعم وقتی که نزول فرموده بود در قبا و پیش آنحضرت خرمای
تر و خشک نهاده بود و یک چشم من بدرد مبتلا بود و درد بسیار میکرد و من پرهیز
نمیکردم و خرما خوردن گرفتم حضرت فرمود ای صهیب خرما میخوری و حال آنکه چشم
تو درد میکند گفتم یا رسول الله بآنجانب چشم خود میخورم که درد نمیکند حضرت

چنان

چنان تبسم فرمود که دندانهای نواجذ آنحضرت نمود **فصل هشتم** در مزاح صحابه
با یکدیگر در غیبت آنحضرت صاحب کشف الغمه و غیره در شمایل حضرت مرتضی علی
علیه السلام آورده اند که قد مبارک حضرت امیر ربعه بود یعنی نه دراز و نه کوتاه
بلکه در کمال اعتدال روزی در مسجد پیغمبر صلعم نماز میگذارد و یکی از اعیان صحابه که
نیک بلند بالا بود در آمد و بر سبیل مزاح نعلین حضرت امیر را بر داشت و بر طاق ستون
مسجد که بلند بود بنهاد و بگمان آنکه مگر دست حضرت امیر بآن نخواهد رسید پس در پای
نماز مشغول شد چون بتشهد نشست حضرت امیر ستون مسجد را بر داشت و دامن
جامه او را در زیر ستون گذاشت و ستون را بجا نهاد و دست مبارک بیازید و نعلین
بر داشت و قصد رفتن کرد آن مرد که صحابی بود سلام باز داد و دید که دامنش در زیر ستون
بند است آغاز اضطراب کرد و التماس نمود که امیر آنرا خلاص کند امیر اضطراب او
دیده و بخندید پس فرمود شرط کن که دیگر مثل این فضولی نکنی او سوگند یاد کرد
که دیگر بی ادبی نکنم حضرت امیر دامنش خلاص کرده بیرون آمد روزی حضرت امیر در راهی

میرفت و دو بزرگ صحابه که نیک بلند بودند برین و بسیار روی میرفتند یکی از ایشان
بر سبیل مطایبه حضرت امیر را گفت انت بیننا کالنون فی لنا یعنی تو درمیان ما چون
حرف نونی درمیان کلمه لنا حضرت امیر در جواب او فرمود لو لم اکن بینکما لکنتما لا
یعنی اگر من درمیان شما نباشم شما هیچ باشید همچنانکه اگر حرف نون درمیان کلمه لنا نباشد
لا گردد و ابن عبد البر در استیعاب آورده که نعیمان بن عمرو انصاری که از قدمای
صحابه و از جمله انصار است و از اهل بدر صفت مزاح و مطایبه و غالب بوده است
و ازو اخبار ظریفه درین باب مرویست و از آنجمله یکی اینست که با سویط بن حرمله
عبدری که او نیز با پدر از اهل بدر است بسفر بصری رفته بودند بتجارت و سویط
امیر یکی از کبار بود که مال و زاد و راحله او را نگاه میداشت و سویط مردی سیاه
چرده بود روزی در منزلی فرود آمده بودند نعیمان پیش سویط آمد و گفت گرسنه ام
مرا طعام ده از آنچه پیش تست گفت بی اذن صاحبش نمیدهم نعیمان گفت من سزای تو
بدهم پس بقبیله رفت که در آن جا یکی بودند گفت غلامی دارم بدزبان و جواب ده

او را بهمت همین عیب میفروشم پس از دو سویط را بدیشان نمود و گفت ای مردمان او
غلامی آورست اگر گوید که من آزادم و حر الاصلم شما زنهار که او را بدین سخن بگذارید و اگر
خواهید گذاشت با شما سودا نمیکنم ایشان گفتند که تو دل جمع دار که ما او را بسخن
نگذاریم پس چند شتر جوان او را بخریدند و بر سر او آمدند تا بقبیله خود برند او با ایشان
آغاز مباحثه کرد و گفت من آزادم از جمله صحابه ام و نعیمان با شما ظرافت کرده است شما
بسخن او مغرور مشوید و در روایتی آنست که سویط گفت من پسر عم اویم و او مردی
فراخ چشم است برویه شتران خود را ازو بگیرید ایشان جمعی کثیر بودند سخنان او را باور
نکردند و نگذاشتند که سخن تمام کند رسنی در گردنش کردند و بقبیله بردند چون این
بزرگ صحابه بکاروانگاه آمد سویط را ندید پرسید که کجاست جمعی قفا خندان خندان پیش
آمدند و قصه را باز گفتند و نیز بخندیدند و با رفیقان بآن قبیله رفت و آن جمع
را گفت ای یاران این سویط بن حرمله است و از جمله بدریانست و نعیمان با وی ظرافت
کرده شما بدو دهید و شتران خود را تصرف کنید پس وی را از قید آن قوم خلاص کرده

بکاروانگاه آوردند و آن قوم شتران خود گرفتند و چون آن بزرگ صحابه و رفیقان
بمدینه باز گشتند این قصه را بحضرت رسالت صلعم عرض کردند و آن حضرت متبسم شد
و تا مدت یکسال صحابه آن حکایت با هم باز میگفتند و میخندیدند و از آنجمله دیگری آنست
که اعرابی از بادیه نزد رسول آمد و ناقه خود را در کنار مسجد بخوابانید و بمسجد در آمد بعضی از
صحابه نعیمان را گفتند اگر این ناقه را تو بکشی ما گوشت آن را قیمت کنیم هر آینه حضرت رسول
بهای آنرا باعرابی خواهد داد و او را خشنود خواهد کرد و انیدن نعیمان ناقه را بکشت
درین اثنا اعرابی بیرون آمد و ناقه خود را کشته دید آغاز فریاد کرد که واعقراه یا
رسول الله نعیمان بگریخت و حضرت که آن فریاد شنید از مسجد بیرون آمد و
ناقه اعرابی را کشته دید پرسید که این فعل از که در وجود آمد جمعی پیش آمدند
که نعیمان این حرکت کرد حضرت قاصدی فرستاد که او را بیاورد قاصد خبر او را
در سرای ضباعه بنت زبیر عبد المطلب یافت که نزدیک مسجد بود و بآنجا در آمد اشارت
بمغاکی کردند که در انجا گریخته بود و بمقداری علف تازه خود را پوشیده قاصد او از

بردا

برداشت که یا رسول الله حضرت با جمعی صحابه بسرای ضباعه در آمد قاصد بانگشت
خود اشارت بآن مغاک میکرد حضرت فرمود تا آن علفها را دور کردند و نعیمان را
از آنجا بیرون آوردند و پیشانی و رخسار وی از آن علفهای تازه رنگین شده بود
حضرت رسول صلعم فرمود که ای نعیمان این چه فعل است که از تو صادر شده است گفت
یا رسول الله والله که مرا تو دلالت کرده‌اند ایشان مرا باین فعل فرمودند حضرت
تبسم کنان رنگ علف را بدست مبارک از پیشانی و رخسار او دور کرد و بهای
شتر بدهای اعرابی داد و از آنجمله دیگر آنست که مخرمة بن نوفل زهری پیری مسن بود
از اهل مدینه که انساب اعراب را نیکو میدانست و از جمله بزرگان انصار بود و صد و
پانزده سال از عمر وی گذشته بود و در آخر نابینا شده روزی در مسجد بود بتقاضای
بول برخاست نعیمان آمد و دست او گرفت و از مسجد بیرون آورد مخرمه گفت ای
بنده خدای مرا از نظر مردم بموضعی خالی بر تا بول اراقه کنم نعیمان او را از هر طرف
بگردانید و آخر نزدیک مسجد و نزدیک مردم بنشاند و گفت جا خالیست مشغول

شو این گفت و دست او که داشت و بگریخت مخرمه بفراغت کشف عورت کرده مشغول
شد و مردم از اطراف و جوانب بان جماعت مخرمه رکشوندند و آغاز اعراض کردند
که چرا تو در یک مسجد در میان مردم کشف عورت میکنی و با راقه بول مشغول میشوی گفت
واللّه من آن شخص را که دستم گرفته بود گفتم که مرا از میان مردم بموضعی خالی رسان آن
بود که با من این ظرافت کرد گفتند نعیمان بن عمرو انصاری گفت شرط کردم که اگر
بر وظفر یابم باین عصا که در دست دارم او را چنان بزنم که هرگز آنچنان ضربی نخورده
باشد چون ازین قصه چند روزی گذشت مخرمه و نعیمان در مسجد بودند عثمان بن
عفان در آمد و در محراب بنماز ایستاد و ان وقتی بود که او حاکم مدینه بود نعیمان از
جای خود برخاست و پیش مخرمه آمد و گفت ای پیر بزرگوار اینک نعیمان آمده و در پیش
محراب نماز میگذارد وقت آنست اگر بشرط خود وفا میکنی مخرمه گفت ای فرزند مرا
بوی رسان که ازو دل پر خون دارم پس نعیمان دست او گرفته نزدیک محراب آورد
و خود فرار نمود مخرمه عصای خود بکشید و بهر قوتی که داشت بزد بر فرق عثمان

چنانچه

چنانچه سر او بشکست مردمان پیش آمدند که ای مخرمه چکار کردی سر حاکم خود را شکستی
و بنی زهره خویشان مخرمه بعذر خواهی عثمان در مسجد جمع آمدند و گفتند اگر فرمایی
نعیمان را پیدا کنیم و بدین ظرافت او را ایذای بلیغ رسانیم گفت بگذارید او را که از
اهل بدر است و پیغمبر صلعم فرموده است که حق سبحانه و تعالی اهل بدر را آمرزیده است
و از آنجمله دیگر آنست که چون کاروانی بمدینه آمدی با ایشان عسل و طعامهای نیکو بودی
چیزی از آن بسم قرض بگرفتی و نزد پیغمبر صلعم آوردی و گفتی یا رسول اللّه تناول کن که هدیه است
حضرت از آن چیزی بخوردی و باقی را بر یاران قسمت کردی و چون اهل کاروان بهای
عسل و طعام خواستی ایشان را بر در حضرت آوردی و گفتی یا رسول اللّه بهای طعام ایشان
بده حضرت فرمودی نه تو گفتی این هدیه است نعیمان گفتی واللّه یا رسول اللّه که بهای
آن نزد من نبود و من دوست میداشتم که آن ترا باشد و تو از آن بخوری حضرت تبسم فرمودی
و بهای آن ادا فرمودی هم ابن عبد البر گوید که نعیمان در مبادی حال در زمانی چند بشرب
خمر مبتلا شده بود و وقتی او را پیش پیغمبر صلعم آوردند آنحضرت او را تازیانه زد

و چهار نوبت این فعل از و صادر شده بود و یکی از صحابه او را لعنت کرد و حضرت بر آن
صحابه غضب فرمود و او را از لعن نعیمان منع نمود و گفت که همچنین مگو که او خدا و رسول را
دوست میدارد و زمخشری در کتاب ربیع الابرار آورده که نعیمان مردی از صحابه که
مزاح و مطایبه بر او غالب بود و همه روزه نزد پیغمبر صلعم آمدی و مزاح کردی و حضرت را
به تبسم آوردی و حضرت در حق او فرموده بود که نعیمان بهشت رود و همچنین خندان

باب دویم در ذکر نکات شریفه و حکایات لطیفه حضرات ائمه معصومین صلوات الله
وسلامه علیهم اجمعین و اگرچه آن نیز از قبیل مزاح و طیبت است اما در غایت لطافت و عذوبت
و این باب مشتمل است بر دوازده فصل **فصل اول** در ذکر بعضی از کلمات قدسیه و تصرفات
لطیفه حضرت امیر علیه السلام در فواید خدمتی والدی علیه الرحمه مذکور است که روزی
حضرت امیر ع در میان اصحاب فرمود که من همه عمر خود در حق هیچکس نیکی کرده‌ام نه بدی
اصحاب گفتند یا امیرالمؤمنین معنی این سخن نمیدانیم هم شما کشف این معنی کنید حضرت
امیر فرمود هر که در حق کسی نیکی میکند جزای آن نیکی هم بوی باز میگردد پس بحقیقت

درحق

در حق خود نیکی کرده باشد و هر که در حق کسی بدی میکند جزای آن بدی هم بوی
باز میگردد پس بحقیقت در حق خود بدی کرده باشد و فرمود این سخن معنی آن آیه است
که حق سبحانه و تعالی میفرماید فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره
هر که عمل کند همسنگ مورچه خرد نیکی را ببیند پاداش آن را و هر که بکند بوزن مورچه صغیره
بدی را ببیند مکافات آن را روزی دو شخص بر سبیل امتحان نزد حضرت امیر ع آمدند
یکی بر دیگری دعوی کرد و گفت این شخص مرا میگوید من شب در خواب محتلم شده‌ام
و باین سخن مرا اهانت رسانیده است حکم او و حد او چگونه است حضرت امیر فرمود
که او را برآفتاب بدار و بر سایه او حد بزن روزی جهودی بر سبیل تعریض حضرت
امیر ع را گفت هنوز پیغمبر شما را دفن نکرده بودند که اختلاف در میان شما پیدا
شد حضرت امیر فرمود خلافنا عنه لا فیه یعنی خلافی که در میان ما پیدا شد از فراق
او بود نه در دین او اما پایهای شما هنوز از لای نیل خشک نشده بود که پیغمبر
خود را گفتید اجعل لنا الها کما لهم آلهة یعنی برای ما خدایی پیدا کن همچنانچه بت پرستان را

خدا یا نیست جهود از ین خواب منفعل شد و از تعرض خود پشیمان گشت. در کتاب استیعاب
ابن عبد البر از زر بن حبیش تابعی که شاگرد عبد الله مسعود است روایت کرده که در
زمان خلافت امیر المؤمنین علیه السلام دو مرد مسلمان با هم نشستند که طعام چاشت خورند
یکی از جیب خود پنج قرص بیرون آورد و یکی سه قرص و پیش از آنکه مشغول شوند مردی آشنا
بسر وقت ایشان رسید او را صلا زدند پیاده با هم آن قرصها را خوردند و بعد از فراغ آن
آشنا هشت درم از کیسه بیرون آورد و پیش ایشان نهاد و برفت صاحب پنج قرص
پنج درم از آن برداشت و سه درم را پیش صاحب سه قرص نهاد و گفت قسمت براستی
کردم تو که سه قرص داشتی سه قرص از آن تست و من که پنج قرص داشتم پنج درم از آن من
صاحب سه قرص گفت ما همه برابر خوردیم قسمت راست آنست که تو چهار درم برداری
و چهار درم بمن دهی میان ایشان مناقشه افتاد و آخر بر آن قرار دادند که نزد حضرت
امیر علیه السلام روند تا میان ایشان حکم براستی کند پس هر دو نزد آنحضرت حاضر شدند و ماجرا
عرض کردند حضرت امیر صاحب سه قرص را گفت بدین صلح کن که برادر مؤمن تو کرده راضی باش

که صلاح تو در آنست گفت یا امیر المؤمنین ما نزد تو بجهت آن آمدیم که مر حق را بما رسانی
حضرت امیر علیه السلام فرمود که اگر مر حق میخواهی ترا که صاحب سه قرصی یکدرم باید گرفت او متحیر شد و گفت
یا امیر المؤمنین این مسئله را بیان کن که خاطر نشان من شود حضرت فرمود اول که گفتم این
صلح راضی باش بشرع درست بود که اگر او چیزی از مال خود بتو گذارد کسی را در آن سخن نرسد
لیکن چون تو مر حق میخواهی واجب آنست که یکدرم بیش نگیری زیرا که چون هشت قرص شما را بثلث
قسمت کنیم مجموع بیست و چهار ثلث باشد پس شما سه کس بیست و چهار ثلث را خورده اید
و چون یقین نیست که کدام بیشتر خورده اید حکم میکنیم که همه برابر خورده اید و برین تقدیر هر یکی
هشت ثلث را اکل کرده باشید پس تو که صاحب سه قرصی نه ثلث داشته هشت را خود خورده
باشی و یک ثلث ترا صاحب درمها خورده باشد و این مرد که صاحب پنج قرص است
پانزده ثلث داشته هشت ثلث را خود خورده باشد و هفت ثلث او را صاحب درمها
خورده باشد پس چون صاحب درمها یک ثلث تو خورده ترا یکدرم باید گرفت و چون هفت ثلث
او خورده او را هفت درم باید گرفت پس هر دو بآن قسمت راضی شدند و درمها

قسمت کردند و رفتند دو زن طفلی دعوی کرده نزد حضرت امیر ع آمدند و هر یکی را سخن
آن بود که آن طفل از و متولد شده امیر فرمود که ذو الفقار مرا بیارید تا این طفل را بدو نیم
کنم تا هر یکی نیمی از و بر گیرند و ترک نزاع کنند آنکه مادر حقیقی بود بترسید که مبادا طفل
او کشته شود گفت یا امیر المؤمنین من از دعوی خود ترک کردم و طفل را باین زن
گذاشتم او را مکش و بدو سپار حضرت امیر ع حکم کرد و طفل از آن زن بستد بر داد و بیرحم را
خواهی وا طفل خود را گرفت و برفت طفلی شیر خواره بسر ناودانی خزید وقتی که مادرش
غافل بود و دستش بوی نمیرسید و از سر ناودان تا زمین بیست گز راه بود و مادرش
بر بام موی و روی میکند و پستان بوی مینمود و طفل میل او نمیکرد و مردم جمع آمده بودند
نمیدانستند که چه چاره کنند ناگاه حضرت امیر علیه الصلوة والسلام بانجا رسید
و آن مشغله را دید و اضطراب و زاری آن زن بشنید فرمود تا طفلی همزاد او بر بام
بردند و در برابر او بداشتند و او بمناسبت جنسیت بآن طفل میل کرد و پس خزید تا
آنجا که دست مادر بوی رسید و برا در ربود و از بام فرود دوید و دست و پای امیر ع

ببوسید

را ببوسید **فصل دوم** در ذکر بعضی از نکات لطیفه امام حسن ع صاحب کشف الغمه گوید که امام
فرمود که هر که عقل ندارد او ادب ندارد و هر که همت ندارد مروت ندارد و هر که دین ندارد حیا
ندارد امام را گفتند در تو کبری مشاهده میکنیم گفت غلط دیده اید آن نه کبر است بلکه عزت
که حق سبحانه بر بندگان خود کرامت فرموده پس این آیه خواند و لله العزة و لرسوله
وللمؤمنین بزرگی را گفتند در تو کبری می بینم گفت کبریا از کبریای اوست **بیت**
باد غروری کرم در سرست ؛ هم ز دلم رست که در من دمید ؛ ابن سیرین گوید که امام
زنی بخواست و صد کنیزک آراسته بخلعتهای گرانمایه برای او فرستاد و بر دست
هر کنیزی هزار درم امام فرمود که ندیدم ظالمی شبیه تر بمظلوم از حاسد یعنی بظاهر مظلوم
مینماید و بباطن ظالم زمخشری در کتاب ربیع الابرار آورده که یکی از فضلای عجم بمهمان امام
شد بعد از طعام گفت برای من شربتی آرید حضرت امام فرمود چه شربت میخواهی گفت آن
شربت که چون نیابی عزیز ترین همه شربتها باشد امام خادم را گفت آبش دهید
سدید عوفی از فضلای زمان خود بوده در کتاب جامع الحکایات آورده که روزی حضرت

امام حسن را جمعی از اشراف عرب مهمان شدند و غلام خوان طعام در آورد و چون نزدیک
رسانید خوان از دستش خطا شد و کاسهای آش گرم بر بساط ریخت چنانچه اثری از آن
بر جامهای امام رسید و آثار غضب در بشره مبارکش ظاهر شد و نزدیک بود که غلام از
(خجالت) ترس بیهوش گردد در آن حال این آیه بر زبان راند و گفت الکاظمین الغیظ امام فرمود که
خشم فرو خوردم غلام گفت والعافین عن الناس امام فرمود از تو عفو کردم غلام گفت
والله یحب المحسنین امام فرمود که از مال خود آزاد کردم و پانصد دینار در وجه تو بخشیدم
که سرمایه معیشت تو باشد بزرگان عرب از آن معامله متحیر شدند و آفرین گفتند

فصل سیوم در ذکر بعضی از کلمات امام حسین ع صاحب کشف الغمه از انس روایت
کند که گفت روزی در ملازمت حضرت امام ع بودم یکی از کنیزکان او که بغایت صاحب
جمال بود شاخی ریحان پیش او آورد و تحیتی و ثنایی گفت امام گفت برو که ترا از برای
خدا آزاد کردم کنیزک زمین خدمت ببوسید و با نشاط تمام بیرون رفت من گفتم یا ابن رسول الله
یک شاخ ریحان چه قدر قدر باشد که تو در برابر آن جمیله را آزاد کنی فرمود ای

انس

انس این ادبیست که حق سبحانه ما را آموخته درین آیه که اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها چون
کسی تحیتی گوید شما را شما او را بهتر از آن تحیتی گویید و تحیتی که من در جواب این جاریه گویم که
بهتر از تحیت او باشد جز آزاد کردن او هیچ نیست روزی امام حسن ع به برادر نامه
نوشت که شنیده‌ام که در انعام شعرا افراط میکنی امام حسین در جواب نوشت که انت اعلم
منی ان خیر المال ما وقی العرض یعنی از من داناتری باینکه بهترین مال آنست که نگاه دارد
عرض را صاحب کشف الغمه گوید نظر کن درین جواب که چگونه امام حسین ع رعایت ادب
کرد نسبت با امام حسن ع و گفت انت اعلم منی روزی میان امام حسن ع و امام حسین ع
ملال خاطری واقع شده بود امام محمد حنفیه در صدد رفع آن ملال شد و نزد
امام حسین آمد و گفت شما برادر خردترید برخیزید تا نزد امام حسن رویم فرمود
که من از جد بزرگوار خود شنیده‌ام که چون دو تن با هم نقار در زنند پس آشتی کنند
آنکه در آشتی سبقت گیرد و پیش دستی کند اول بهشت در آید و مرا شرم می‌آید که
پیش از برادر بزرگتر قدم در بهشت نهم محمد حنفیه نزد امام حسن ع رفت و حدیث امام

حسین را با وی بگفت امام حسن فرمود که راست گفته است برادرم حسین پس حاجت
و باتفاق محمد حنفیه نزد امام حسین آمد و یکدیگر را در کنار گرفتند و آن غبار مرتفع شد

فصل چهارم در ذکر بعضی از انفاس نفیسه امام علی سجاد ع فرموده است که الدنیا
سنات و الاخرة یقظة و نحن بینهما اضغاث یعنی دنیا خوابیست بی بیداری
و آخرت بیداریست و ما در میان هر دو چون خوابهای پریشانیم و هم امام فرموده
فقد الاحبة غربة گم کردن دوستان غربت است یعنی اگر کسی در وطن خود دوستان
ندارد چون غریبان در وحشت است و اگر در غربت دوستان دارد غم غربت در دل او کار نکند
در کشف الغمه گوید هرگاه که گدایی از امام سؤالی کردی گفتی مرحبا بمن یحمل زادی الی الآخرة مرحبا
بکسی که برساند زاد مرا و میبرد براه آخرت گدای را خریطه از آستین مبارکش افتاده و گم
شده و او میگریست امام آنرا دید گفت والله اگر تمام دنیا در دست او بودی و از وی گم شدی
گریستن نکردی روزی عربی بمسجد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در آمد و دو رکعت
نماز در غایت تعجیل گذارد که در تسبیح رکوع و رکنی رعایت تعدیل نکرد و در قرائت ترتیل بجای نیاورد

و امام

و امام در وی مینگریست بعد از سلام دست بدعا برداشت و گفت خدایا مرا اعلی درجات بهشت
روزی کن و یک قصر زرین و چهار حور عین ده امام گفت ای عرب مهری حقیر آوردی و نکاحی بزرگ
طمع کردی پیش امام گفتند که نافع بن جبیر در مدح معاویه گفته یسکته العلم و ینطقه الحلم یعنی خاموش
میگرداند او را علم و سخن می‌آورد او را حلم امام فرمود که دروغ گفته است نافع بلکه یسکته الحصر
و ینطقه البطر یعنی خاموش میگرداند او را بند شدن که راه سخن بر وی بسته شود و سخن می‌آورد
او را سرکشی و پریشان گویی روزی یزید پلید لعنه الله بر سبیل تعریض امام را گفت شنیده‌ام
که عبد المطلب و پسرش عبد الله در آخر عمر نابینا شدند پس گفت ای سجاد دوست که بنی هاشم را
در آخر عمر بصر پوشیده میشود فرمود همچنانکه شما را که بنی امیه اید بصیرت پوشیده میگردد و یزید
از تعریض خود منفعل شد چون اهل اسلام ملک عجم فتح شد دختر یزدجرد شهریار را که شهربانو نام
داشت باسیری بمدینه آوردند و خواستند که بفروشند امیر المؤمنین ع نگذاشت و فرمود
که بیع ملوک و اولاد ایشان روا نیست پس او را بامام حسین ع عقد فرمود و امام زین العابدین ع
از و متولد شد روزی ولید بن عبد الملک مروان علیهم لعاین الله بر سبیل تعریض

سجاد را گفت که اگر خیال خلافت در سر داری نفی آن کن که تو لایق این منصب نیستی امام فرمود
که سرم خود از این خیال خالیست اما تو از کجا میگویی که من لایق این منصب نیستم ولید گفت از آنجا
که تو کنیززاده یعنی مادرت شهربانوست که او را باسیری از عجم آورده‌اند امام فرمود اسمعیل
پسر ابراهیم علیهما السلام پیغمبر و پیغمبرزاده بود و مادرش هاجر که کنیزکی بود متولد شده بود و خاتم
انبیا محمد مصطفی صلعم از نسل اسمعیل بود ولید از آن جواب متحیر شد و از آن تعریض منفعل گشت

فصل پنجم در ذکر بعضی از فواید انفاس امام محمد باقر علیه السلام در کتاب صفة الصفوة از جابر
جعفی تابعی نقل کرده که امام فرمود که شیعتنا من اطاع الله پیرو کیست که فرمان خدا برد
از سفیان ثوری نقل کرده که گفت از منصور خلیفه شنیدم که گفت از امام محمد باقر
شنیدم که گفت غنا و عزت سیر میکنند در قلوب مومنان پس چون بدلی رسند که در او
توکل باشد آنجا وطن گیرند در کشف الغمه از کتاب نثر الدرر نقل کرده که از امام سوال
کردند که روزه چرا فرض شده فرمود تا توانگران محنت گرسنگی کشند و بر گرسنگان
رحم کنند در کتب معتبره آورده‌اند که امام فرمود که والد بزرگوار من مرا وصیت کرده

که

که با پنج طایفه صحبت مدار اول با عبد البطن که برای لقمه ترا فروگذارد گفتم کمتر از لقمه
چه باشد گفت آنکه طمع لقمه کند و آن نیز با او نرسد دوم بخیل که چون محتاج شوی ترا کار افتد
از تو کناره کند سیوم کذاب که او حکم سراب دارد و بر فروغ و نمایش او اعتمادی نیست
چهارم احمق که چون خواهد بتو نفعی رساند ضرر بتو لاحق شود پنجم قاطع رحم که در کلام الهی سه
جا قاطع رحم را ملعون فرموده امام روزی اصحاب را گفت آیا چنان هست که یکی از شما دست
در آستین یاری کند و آنقدر زر که او را در کار است از آستین او بیرون آرد گفتند نه
یا ابن رسول الله فرمود پس نیکید ام از شما و دوستی را نمی شاید از کلمات قدسیه امام است
سلاح اللئام قبح الکلام آلت حرب لئیمان و سفیهان سخنان زشت ایشانست که بآن دلهای مردمان
مجروح میشود روزی منصور خلیفه با امام نشسته بود و ربیع حاجب ایستاده منصور از امام
پرسید که چند سالست که والد شما وفات یافته گفت فلان سال رحمه الله و فلان روز
رحمه الله و مدت عمرش این قدر بود رحمه الله و در بقیع مدفونست رحمه الله ربیع بجهة خوش
آمد گفت چند مرتبه خلیفه والد را رحمه الله گوی امام در جواب او گفت ترا برین تعریض ملامت

ملامت نمیکنم زیرا که تو حلاوت پدر در نیافته و قدر پدر نمیدانی چه پدرت معلوم نیست
ربیع بمرتبه‌ای از آن جواب خجل شد که از مجلس بیرون رفت و منصور چندان بخندید که به پشت
باز افتاد و بر آن جواب امام را آفرین گفت و ده هزار درم صله آن جواب بخدام امام داد
امام در حبس منصور بود و چیزی کم تناول میکرد روزی یکی از نساء صالحات
که دوستدار اهل بیت بود دو قرص جوین از وجه حلال ساخته نزد امام برد و او را
پیش امام نگذاشتند بر دست زندانبان نهاد و پیش امام فرستاد زندانبان امام را گفت
فلانه صالحه از دوستان شماست این دو قرص بسم هدیه فرستاده و سوگند میخورد
که از وجه حلالست والتماس دارم که امام از آن تناول کند امام قبول نکرد و پیش او باز
فرستاد و گفت بگوی او را که ما میدانیم که طعام تو حلالست اما چون در طبق حرام پیش ما
فرستادی یعنی در دست زندانبان خوردن ما روا نیست

فصل ششم

در ذکر بعضی از
نکات شریفهٔ امام جعفر صادق ع از امام سؤال کردند که بر هستی حق تعالی چه دلیل
داری گفت دلیل هستی او هستی نیست حال از دو بیرون نیست یا من خود را هست

کرده‌ام

کرده‌ام وقتی که هست بوده‌ام و این محالست چه تحصیل حاصل ممکن نیست یا من
خود را هست کرده‌ام وقتی که نیست بوده‌ام و این نیز محالست زیرا که از نیست هست
کردن ممکن نیست پس یقین شد که مرا کسی هست کرده که نیستی وی محالست دیگر کسی
که یکی از معطله بود و یکی از مشبهه و یکی از مؤمنین امام از معطل پرسید که تو چه میپرستی
گفت خدایرا که هیچ صفت ندارد و از مشبهه پرسید که تو چه میپرستی گفت خدایرا که صفات
مخلوق دارد و از مؤمن پرسید که تو چه میپرستی گفت خدایرا که صفات کمال دارد که
بی‌شبه و بی‌مثل و چون او را کسی نتواند کرد حضرت امام معطل را گفت تو عدم می‌پرستی و مشبهه
را گفت تو صنم پرستی و مؤمن را گفت تو خدای عالم میپرستی در کتاب صفوة الصفوه
آورده که شخصی از پیش امام گذشت در حالی که امام با اصحاب طعام میخورد و سلام نکرد
امام او را صلای طعام خوردن داد حاضران گفتند یا امام سنت آنست که اول
او سلام کند پس شما او را صلا زنید چون او سلام نکرد چرا او را صلا باید زد امام
گفت هذا فقه عجمی فیه بخل این سخن که شما میگویید فقهی است عجمی که در آن بخلی

مست هم در صفة الصفوه آورده که امام در تعلیم وزیران فرموده که کفارت عمل سلطان
احسانست باخوان هم در ان کتابست که از امام سؤال کردند که جهه چیست که در سال قحط
جوع بر آدمیان غالب میشود و هرچند چیزی بخورند خرسندی نمی یابند گفت آدمیان از خاک
آفریده شده اند و فرزند زمین اند چون در زمین قحط افتد آن قحط در نهاد ایشان
سرایت کند چه همه اجزای زمین‌اند هم دران کتابست که از امام سؤال کردند
که آب چه طعم دارد فرمود که طعم حیات دارد و هم امام فرموده که سعی میکنم در بر آوردن
حاجت دشمن قومی که بطلب حاجت روی بمن آرد زیرا که میترسم از آنکه چون دیر ارد کنم
از من مستغنی گردد و فرمود اگر حق تعالی چیزی خیر خواسته باشد بمورچه او را بال دهد یعنی
بال او وبلای اوست که او را از وطن او آواره میسازد و در مهالک می اندازد صاحب
کشف الغمه از شیخ کمال الدین ابی طلحه نقل کرده که احمد بن عمرو بن مقدام رازی گفته است
که روزی مگسی بر روی منصور خلیفه نشست او را براند از آنجا که بلجاج صفت است باز
آمد بازش براند باز آمد همچنین چند بار این صورت واقع شد منصور بتنگ آمد غضب

بر وی مستولی شد درین محل امام از در درآمد گفت یا عبد الله حکمت در آفرینش
مگس چیست گفت تا خوار و ذلیل شوند بسبب وی جباران هم در کشف الغمه از تذکره ابن حمدون
نقل کرده که منصور خلیفه بامام نوشت که تصحبنا لتنصحنا یعنی صحبت خواهی داشت با ما از برای
آنکه نصیحت کنی ما را امام در جواب او نوشت من اراد الدنیا لا ینصحک ومن اراد الاخرة لا یصحبک
یعنی هر که دنیا خواهد ترا نصیحت نکند و هر که آخرت خواهد با تو صحبت ندارد منصور که آن
جواب را شنید گفت والله که ابو عبد الله میزانی عدل است ما را داد تا مردم را بران
میزان که منی می سنجم که کیست طالب دنیا و کیست طالب آخرت هم در کشف الغمه از کتاب
شیخ مفید نقل کرده که امام فرموده هر که نیت چیزی کرد و قادر شد بران و هر که
قادر شد توفیق عمل یافت بمقصد رسید پس هر که نیت و قدرت و توفیق و بلوغ
مقصد یافت بکمال سعادت واصل شد **قطعه** هر صدف که فرو برد قطره باران
درون سینه او گشت جای دردانه صدف بباید و باران بحر چندین سال
هنوز نیست مقرر که میشود دانه ابن عبد البر در کتاب استیعاب آورده که

سفیان بن عیینه روایت کرده است که امام جعفر ع فرمود که حضرت امیر المؤمنین
شهید شد وقتی که پنجاه و هشت ساله بود و پدرم علی بن الحسین وفات یافت وقتی که پنجاه و هشت
ساله بود و پدرم محمد بن علی وفات یافت وقتی که پنجاه و هشت ساله بود و من که جعفر
بن محمدم وفات خواهم یافت وقتی که پنجاه و هشت ساله باشم سفیان گوید همیشه
سخن حضرت امام یاد من بود تا وقتی که وفات یافت تاریخ عمرش ملاحظه
کردم چنان بود که فرموده بود **فصل هفتم** در ذکر شمه از انفاس متبرکه امام موسی
کاظم علیه السلام در کشف الغمه آورده که ابو حنیفه گوید از پیش حضرت امام جعفر بیرون آمد
امام موسی خرد سال بود پیش او باز آمد و گفت ای پسر از تو سؤالی دارم فرمود که بپرس
هر چه میخواهی گفت بنده در گناه اختیار دارد یا نه امام موسی کاظم فرمود حال از سه بیرون
نیست یا گناه بنده از نزد خدا است نه از نفس او و برین تقدیر نشاید که بنده را عذاب کند
بچیزی که نه کسب او بوده باشد یا گناه بنده از نزد خدا و از نفس بنده است بشارکت
و برین تقدیر نشاید از شریک قوی که بر شریک ضعیف ظلم کند یا گناه از نفس بنده است

نی مشارکت حق پس اگر خدا خواهد او را عذاب کند بگناه او و اگر خواهد عفو نماید بفضل خود
ابو حنیفه از جواب امام متحیر شد و بوسه بر فرق او نهاد و بگذشت هم در کتاب کشف الغمه
از شیخ مفید نقل کرده که هارون رشید در مکه بود فقیهی از کسانی که پیش وی نشسته بود
امام موسی در آمد آن فقیه بر سبیل امتحان از امام سؤال کرد که آیا روا هست محرم را که سایبان
بر محمل خود بندد امام گفت روا نیست که باختیار خود این کند گفت آیا روا هست
که در زیر سایبان دیگران باختیار خود راه رود فرمود که بلی روا هست فقیه بخندید
امام گفت چرا عجب آمد ترا از سنت رسول صلعم و تو استهزا کردی نسبت بآنحضرت
پس امام از وی پرسید که چه گویی درین حدیث که رسول صلعم وقتی که محرم بود سایبانها
را از خود جدا میکرد و بدن خود را مکشوف میساخت گفت حدیث صحیح است باز
پرسید که چه گویی دران حدیث که رسول صلعم وقتی محرم بود در زیر سایبانها راه
میرفت گفت بلی این حدیث نیز صحیح است پس فرمود که ای فقیه احکام الهی را بعضی بر
بعضی قیاس نتوان کرد و هر که برای خود در احکام الهی خوض کند از راه راست دور افتد

و عبارت امام این بود که فرمود من اقام علی رایه الدلیل فقد ضل سواء السبیل
آن فقیه درویش بیرون از خنده خود خجل و منفعل شد در کتاب ریاض القدس که مشتمل است
بر هزار حکایت آورده که روزی امام بیمار شد یهودی طبیب را آوردند که تا معالجه کند
امام گفت ملاحظه باش که مرا دوست نیست تا بوی شورت کنم روی از وی گردانید و بر دست
راست روی بقبله کرده این دو بیت خواند شعر انت امرضتنی و انت طبیبی
فتفضل بنظرة یا حبیبی ۞ و اسقنی من شرابک و کل کاسی ۞ ثم زدنی حلاوة التقریب
معنی بیت اول اینست که تو ای خدای بیمار ساخته مرا و توئی طبیب من پس فضل کن بیک
نظر ای دوست من و معنی بیت دوم اینست که بپیمای من از شراب دوستی خود
کاسه بعد از آن زیاده کن در باطن من شیرینی دیگر گردانیدن مرا بحضرت خود
هنوز امام این ابیات تمام نکرده بود که اثر صحت ظاهر شد و فی الحال مرض بکلی برطرف
شد و طبیب یهود حیران می‌نگریست و بعد از ساعتی آنحال گفت ای امام اول گمان
من آن بود که تو بیماری و من طبیب اکنون محقق شد که طبیب توئی و من بیمار علاج من کن

امام اسلام برو عرض کرده مسلمان شد روزی امام کاظم علیه السلام شنید که کسی از خدا مرگ
میخواست گفت ای مرد میان تو و خدا قرابتی و محبتی تمام هست که از اشتیاق او مرگ میطلبی
گفت نه گفت اعمال حسنه بسیار پیش فرستاده که بامید آن مرگ میطلبی گفت نه فرمود
فانت اذا تتمنی الهلاک لا له پس تو از چه جهت آرزو میکنی هلاکت جاودانی را روزی هارون
الرشید بحضرت امام گفت فدک را محدود کن تا بتو باز گذارم که میدانم که در آن امر بر اهل
بیت ظلم رفته است و مرا یقین شده که آن قریه حق بنی فاطمه است امام گفت اگر محدود کنم
چنانچه حق اوست دانم که ترا دل نمی‌دهد که بمن باز گذاری هارون سوگند یاد کرد که باز گذارم
امام فرمود که حد اول آن عدن است رنگ هارون ازین سخن بگشت گفت دیگر امام فرمود حد ثانی
سمرقند است رنگ هارون زرد شد گفت دیگر امام فرمود حد ثالث افریقه و مغرب است
رنگ هارون از زردی بسرخی گشت از غایت غضب گفت دیگر امام فرمود حد رابع ارمنیه
رنگ هارون از سرخی بسیاهی گشت از بس که تیره و غلیظ شد مدتی بود سر در پیش انداخت
بعد از آن سر برآورد و گفت ای کاظم تو حدود مملکت ما را نام بردی یعنی آنچه ممالک که در حیطه

تصرف تست حق بنی فاطمه است و بنی العباس غصب و ظلم کرده‌اند امام فرمود ای هارون من
اول ترا گفتم که با این مجد و در راضی نخواهی شد و تو از من نشنیدی بعد از این قصه هارون
با امام بد کرد و بقصد قتل آن امام میان بست و یحیی بن خالد برمکی از هارون این داعیه دریافت
و منع او و حمایت امام برخاست و بعد از چند گاه امام را دانه از کف دست مبارک برآمد
فرمود که آن نشان وفات ابیه و اهل بیت است و در آن نزدیکی وفات یافت و گویند
بزهر هارون شهید شد و هارون یحیی را بجهت حمایت امام بقتل رسانید

فصل هشتم

در ذکر بعضی از کلمات قدسیه امام علی موسی الرضا علیه السلام در کشف الغمه از ابراهیم
بن عباس نقل کرده که گفت در آن مجلس بودم که شخصی از امام سؤال کرد که آیا خدای تعالی
بندگان را تکلیف ما لا یطاق کند گفت هو اعدل من ذلک او عادل ترست از آنکه
تو گمان برده گفت آیا بندگان قادرند بر هرچه اراده کنند گفت اعجز من ذلک
ایشان عاجزترند از آنکه تو خیال کرده هم در کشف الغمه آورده که حسین بن خالد گفت
که مردی امام درآمد و گفت یا امام چه دلیل داری قدم حق و حدوث خلق فرمود

که تو نبودی پس موجود شدی و تو خود میدانی که بخود نقش خود در نیافریده پس دانستی که تو
حادثی و آنکس که ترا آفریده قدیم اما باسناد خود حدیثی آورده که یاد گیرید از غراب
سه خصلت اول سفاد وی یعنی جفتی کردن وی در خلوت تنها چو هرگز کسی جفت شدن زاغان
ندیده است دوم بکور روی یعنی هر شب ذخیره تهد برای روز آینده چون بامداد شود طلب
روزی وا رکند سیم حذر وی چو از دور کسی را بیند حذر کند و فرار نماید که مبادا
از و ضرر یابد در کشف الغمه آورده که از امام پرسیدند که جد بزرگوار تو امام جعفر فرموده است
که لا جبر و لا تفویض بل امر بین امرین جبر نیست و تفویض نیست یعنی هیچکدام ازین دو مذهب
صحیح نیست و هر دو باطلست بلکه مذهب حق امریست دایر میان جبر و تفویض پس گفتند
ای امام آن امری که میان جبر و تفویض است کدامست امام فرمود که جبر کفرست زیرا
که جبر آنست که گویند بنده مطلقا اختیار ندارد و تفویض شرکست زیرا که تفویض آنست
که گویند همه اختیار بنده دارد و امر بینهما آنست که بانچه خدای تعالی امر کرده قیام
نمایند و از آنچه نهی فرموده باز ایستند از امام سوال کردند که جهت چیست که [illegible]

روی خوب و سیمای نیکو دارند فرمود که به پروردکار خود بخلوت با هم صحبت
میدارند پس مپوشاند در ایشان کسوتی از نور خود روزی مامون بیمار شده در ان بیماری عهد
کرد که اگر شفا یابد مال کثیر صدقه دهد چون شفا یافت خواست که بعهد خود وفا کند همه
علما و فقها را حاضر کرد و گفت من عهد کرده ام که مال کثیر صدقه دهم اکنون شما بگوئید
که مال کثیر چه مقدار است تا من صدقه دهم و از عهدهٔ عهد بیرون آیم هر کس در ان سخنی گفت
یکی ده هزار دینار و یکی صد هزار درم و بیش و کم گفتند و خاطر مامون از سخن هیچکدام آرام
نیافت آخر التماس نمود از حضرت امام که قدم رنجه فرمایند و این عقدهٔ مشکل حل نمایند
امام بان مجلس آمد و علما اقوال خود عرض کردند و هیچ سخن درجهٔ قبول نیافت گفتند
پس شما بفرمایید امام فرمود که ای مامون هشتاد و سه دینار زر بفقرا قسمت کن تا
از عهدهٔ عهد خود بیرون آیی همه علما بانکار آواز بر داشتند که حضرت امام برین کلام
دلیلی اقامت کنند تا موجب مزید اطمینان شود امام فرمود که حضرت حق تعالی در کلام
مجید خود حضرت رسول را صلعم و صحابهٔ کرام او را خطاب کرده و فرموده که ولقد نصرکم الله

فی مواطن کثیرة یعنی بتحقیق که خدای تعالی یاری کرد شما را در موطنهای بسیار و آن
مواطن کثیره که خدای تعالی فرموده هشتاد و سه موطن است در غزوات و سرایا چنانچه
در تواریخ و سیر مقرر شده مامون را دل قرار گرفت و علما مسلم داشتند و آفرین کردند
فصل نهم در ذکر بعضی از عبارات لطیفهٔ امام محمد تقی علیه السلام امام فرموده که مال دنیا
جمع نکرده الا پنج خصلت اول بخل شدید دوم امل طویل سوم حرص غالب
چهارم قطع رحم پنجم ایثار دنیا بر آخرت امام در نصیحت اصحاب فرموده که چون
از شما پرسند که از خدا میترسید یا نه خاموش باشید و جواب مگویید زیرا که اگر گویید
نمیترسیم کافر باشید و اگر گویید میترسیم کاذب باشید زیرا که معاملهٔ شما بر خلاف معاملهٔ
ترسکاران است در کشف الغمه از کتاب حافظ عبد العزیز بن اخضر جنابذی نقل کرده که امام
فرموده چهار چیز است که مدد مرد است در عمل خیر صحت و غنی و علم و توفیق هم در
کتابست که امام گفت هر که بخدا استغنی شود از خلق خلق محتاج او شوند و فرمود
هر که تقوی ورزد خلق بی اختیار او را دوست گیرند و فرمود که روز عدل بر ظالم سخت

از روز ظلم بر مظلوم و فرمود که جدل موروث شکست و فرموده که در طامع در وثاق
ذلتست و فرمود که دانایان غریب اند در میان نادانان و فرمود که صبر در مصیبت
مصیبت شماتت کننده است صاحب کشف الغمه گوید یابی امام را گفت مرا عطا کن چیزی
بقدر همت و مروت خود امام فرمود معذور دار که دست آن ندارم گفت مرا عطا کن چیزی
بحسب قدر و قیمت من خازن را گفت تا دویست مثقال زر سرخ بوی داد صاحب کشف الغمه
از تذکره ابن حمدون نقل کرده که امام فرمود القصد الی الله بالقلوب ابلغ من اتعاب الجوارح
بالاعمال یعنی روی آوردن بخدای تعالی باطن رساتر و نافع ترست از افکندن در محنت و تعب
جوارح را باعمال یعنی اصل کار توجه دلست بحضرت پروردگار و عمل تن فرع آنست
چه عمل تن بحضور دل حکم جسد بی روح دارد **فصل دوم** در ذکر بعضی از اشارات شریفه
امام علی النقی علیه السلام در کشف الغمه از علی بن محمد نوفلی نقل کرده که امام گفت اسم اعظم
هفتاد و سه حرفست و از انجمله یکی نزد آصف بن برخیا بود که ببرکت تخت بلقیس را بیکطرفة
العین از چند ماهه راه پیش سلیمان حاضر کرد و از اسم اعظم هفتاد و دو حرف

اندله

نزد ماست و یک حرف در خزانه غیبست که هیچ ملک مقرب و نبی مرسل بران اطلاع ندارند
در بعضی از تواریخ آورده که روزی امام بمجلس متوکل درآمد و پهلوی وی نشست متوکل در
دستار امام نگریست دید که بغایت قماشی نفیس است از سر تعرض گفت ای الهی
این دستار بچند خریده فرمود آنکس که برای من آورده پانصد درم نقره خریده است
متوکل گفت اسراف کرده که دستاری پانصد درم بر سر نهاده امام گفت من
شنیده ام که تو درین ایام کنیزکی جمیله بهزار دینار زر سرخ گرفته متوکل گفت
همچنانست که شنیده امام گفت من بپانصد درم نقره دستاری گرفته ام برای شریف
ترین اعضای خود و تو بهزار دینار زر سرخ کنیزکی خریده برای خسیس ترین اعضای خود
انصاف ده که اسراف در کدامست متوکل بغایت خجل و منفعل شد و گفت انصاف
آنست که ما را در تعرض بنی هاشم هیچ صرفه نیست و بفرمود تا صد هزار درم از خزینه
صله این جواب آوردند روزی متوکل دنبلی بزرگ بر آورده بود بر عضوی که خطر عظیم
داشت و سر نمیگرداز غایت دردمندی تب محرق افتاده بود و اطبا عاجز

فرومانده بودند و مادر متوکل بحضرت امام ارادت تمام داشت کس نزد امام
فرستاد و از روی نیازمندی استعلاج کرد فرمود که روغن گوسفند و گلاب را باهم
بیامیزند و بدان دنبل نهند تا در دم پاک شود و سر بگشاید این سخن بمتوکل عرض کردند
وقتی که اطبا حاضر بودند بران معالجه خندیدند و آن دوا را نپسندیدند این خبر
بمادر متوکل رسید اطبا را ناسزائی فاحش گفت و خود بیامد و ایشان از امرش
بمتوکل
متوکل بزجر و عنف تمام اخراج کرد و بدست خود آن مرهم بساخت و بر دنبل
نهاد فی الحال درد فرونشست و اثر صحت هم در زمان ظاهر شد و فی الحال سر دنبل
بگشاد و مواد فاسده دفع شد متوکل هم در آن روز دوازده هزار مثقال زر سرخ مسکوک
در همیانی کرده و مهر خاصه بران نهاده بطریق تحفه برای امام فرستاد و دران ایام جمعی
از اهل حسد بعرض متوکل رسانیدند که امام داعیهٔ خلافت دارد و سیم و زری که شما بطریق
نذر بوی میدهید همه را باسلحه میدهد و تمام شیعیان وی و شیعیان پدران وی
بر دست وی بیعت کرده‌اند و سیدهم خروج خواهد کرد و فتنهٔ عظیم قایم خواهد ساخت

متوکل امر بر در شبی سعید حاجب گفت نردبانی ببر و از راه بام شب بسرای هادی درآی پس در
کارست در خانهای او و خلوت خانهٔ خاص او از اسلحه و ادوات سلطنت آنچه بیابی
مش من آر سعید با چند خادم نردبانی گرفته بیامد و بر دیوار خانه نهاد و از راه بام بخانه
کس بمیان سرای امام فرود آمد اتفاقاً آنشب بغایت تاریک بود و سعید نمیدانست که بکدام
خانه درآید و چگونه و چگونه تفحص حال نماید ناگاه امام از درون خلوتخانه خود آواز داد که ای
سعید حاجب همانجا باش تا برای تو چراغ فرستم سعید متحیر شد که امام از کجا دانست
که من آمده‌ام بعد از ساعتی خادم آمد و چراغی افروخته و یک دسته کلید آورد و گفت امام
فرموده که تمام خانهای ما را تفحص کن هر چه یابی که از جنس اسلحه و آلت حرب است بگیر و بعد از آن
تردماهای پنج خادم تنگ خانه را درکشاد و سعید بانجا درآمد و هیچ چیز از آنچه میجست
نیافت پس نزد امام آمد و چون بخلوتخانهٔ او قدم نهاد دید که حصیری افکنده و مصلائی بر
روی او گسترده و امام روی بقبله نشسته و بر کنار مصلا شمشیری در غلاف نهاده
و همیانی ده هزار دینار زر متوکل هم بهمراه او در گوشهٔ خلوتخانه افتاده امام فرمود که درخانهٔ ما

از اسباب سلطنت این شمشیر واین زرست که درین روزها متوکل فرستاده مرد را
بردار وپیش او بر تا بر حقیقت حال ساعیان وحسودان مطلع گردد و سعید آن شمشیر و
همیان زر گرفته پیش متوکل آمد و قصه را مشروح باز گفت و چون متوکل همیان زر را مهر
خود دید بغایت خجل و منفعل شد و از کرده خود پشیمان گشت و چندی از آن ساعیان را
بسیاست رسانید و ده هزار مثقال دیگر زر خالص در همیان دیگر کرد و هر دو همیان را
بخدمت امام فرستاد و عذر بسیار خواست فصل یازدهم در ذکر بعضی از فوائد
انفاس متبرکه امام حسن عسکری علیه السلام محمد بن اقرع گوید در خاطرم افتاد که آیا
ائمه را احتلام می افتد یا نه خواستم که از امام سؤال کنم آمدم و چون چشمم بر روی او
افتاد هیبت او مرا فرو گرفت و شرم داشتم که آن را از وی بپرسم امام روی بمن کرد
وگفت جواب سؤال تو آنست که ان عبادی لیس لک علیهم سلطان یعنی مر کسی که بندگان
مخلص من نیست ترا ای شیطان ایشان توقی واستیلائی در اغوا و اضلال پس فرمود
که احتلام از عملهای شیطانست و شیطان را بر عبید اختصاص دست نیست ابوهاشم

گه از امام شنیدم که گفت فضل کلام حق بر کلام خلق چون فضل حقست بر خلق و فضل کلام ما بر کلام
سایر مردمان چون فضل ماست بر ایشان امام فرمود که فقر با ما بهتر از غنا با دیگران وزنی امام
در راهی بگذشت دشمنی بغایت قبیح الوجه سر راه بر امام گرفت و از روی انکار و تعرض
گفت اگر دعوی امامت صادقی مرا مسخ گردان امام فرمود تو همت بدانکه کان نصف العمل
نفروغاعنه یعنی اگر من همت برین کار گمارم هر آینه نصف عمل کرده شده است یعنی تو خود
بحسب معنی مسخ شده و آن نصف عمل است که کرده شده و همین مسخ صورت
مانده که نصف دیگرست آن منکر از تعرض خود و جواب امام خجل شد و با نفعال تمام از پیش
امام رفت فصل دوازدهم در ذکر بعضی از علامات امام محمد مهدی علیه السلام چون از آن
حضرت سخنی منقول نیست لاجرم بذکر بعضی از علامات انفسی آنحضرت و امارات که در زمان
او بظهور آید شروع افتاد و چون علامات آفاقی بسیار و بیشمار است و تفصیل آن مناسب
انتقام نیست ترک داده و آنچه درین فصل ایراد میباید به چهل علامتست اول حکیمه عمه
امام حسن عسکری گوید که بر مادر امام محمد تا وقت وضع حمل هیچ نشانی از نشانهای حملات

ظاهر بود و در حین ولادت وی نوری ظاهر شد که تمام خانه روشن گشت و آن نور در همه
زمین
آفاق منتشر شد و بمشرق و مغرب رسید دوم چون امام متولد شد سر و کف دست بر
نهاد و سر بطرف آسمان بالا کرد و بزبان فصیح کلمهٔ شهادت گفت سیم بعد از ولادت
و ظهور نور و ادای کلمهٔ شهادت در سجده افتاد و پیشانی بر زمین نهاد و چیزی میگفت
گرگمانم است در محل امام حسن عم درآمد و او را برداشت و روی بر روی او نهاد و زبان
در دهانش کرد و بعد از آن گفت که سخن گوی او بزبان فصیح این آیة خواند که الذین استضعفوا
فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثون یعنی ما خواستیم آنکه منت نهیم بر آن کسان که زبون گرفته
شده بودند و بیچاره گشته در زمین و سازیم ایشان را پیشوایان و امر دین گردانیم ایشان را
وارثان علم الیقین چهارم حکیمه گوید که چون امام متولد شد دیدم که مرغان سبز بال او را
گرفتند امام حسن یکی از آن مرغان را بخواند و گفت خذه واحفظه حتی یأذن الله فیه فان الله
بالغ امره پس آن مرغ وی را در ربود و با سایر مرغان غایب شد من گفتم ای امام این چه
مرغ بود که فرزندم را ربود گفت جبرئیل بود با ملایکهٔ رحمت بعد از زمانی دیدم

که فرزندم را آوردند و در کنار امام نهادند شسته و پاکیزه پنجم چون امام
متولد شد ختنه کرده و پاک و مطهر که با وی هیچ آلودگی نبود ششم چون امام متولد
شد بر ذراع ایمن او نوشته بود که جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا یعنی
آمد دین اسلام و ناچیز شد کفر و شرک بدرستی که باطل هست و نیست شد و مضمحل گشته
هفتم شیخ محیی الدین اعرابی در موضعی از فتوحات مکی آورده که مهر خاتمیت ولایت مطلقه
بر کتف مهدی علیه السلام باشد همچنانکه خاتمیت نبوت مطلقه بر کتف مصطفی صلعم بود
لیکن مهر نبوت ناشز بود یعنی مرتفع برابر بیضهٔ کبوتری چه نبوت را روی در ظهور است و مهر
ولایت غایر باشد یعنی فرو رفته که بیضهٔ کبوتری درو گنجد چه ولایت را روی در بطون است
هشتم ابن عباس گوید قد مبارک امام ربعه باشد یعنی معتدل نه دراز و نه کوتاه
نهم رسول صلعم فرموده است که مهدی از منست و اجلی الجبهه است یعنی پیشانی وی از سر دو طرف
سر بی مویست دهم در پیشانی وی نوری پیدا شد چون ستارهٔ سحری در افق درخشان که دوست و
دشمن آنرا بشناسند یازدهم رسول صلعم فرموده که زود باشد که برانگیزد خدای تعالی

از عترت من مردی را که دندانهای وی سفید و براق باشد و اطراف پیشانی وی بی‌موی و زمین را
پر عدل کند بعد از آنکه پر ظلم شده باشد دوازدهم حضرت فرمود که مهدی از فرزندان
منست و اقنی الانف یعنی پشت بینی او بلند است سیزدهم ابن عباس گوید مهدی ظاهر شود
و رنگ روی وی به سرخی زند چهاردهم حضرت فرمود که مهدی از اولاد منست و روی او چون
ماه شب چهارده تابانست و رنگ او رنگ عرب است و جسم او جسم اسرائیلی پانزدهم حضرت فرمود
که مهدی از اولاد منست و بر رخساره راست او خالیست که هیچکس را مثل آن خالی نیست
شانزدهم امام رضا علیه السلام فرموده که از جمله علامات مهدی آن بود که همیشه از او
بوی خوش آید و طیبی دلکش که هزار بار از بوی مشک اذفر بهتر بود بی آنکه عطری بکار برد
هفدهم فرمود که امام مهدی هرگز احتلام نشود و تسویلات و تمثیلات شیاطین را در وی هیچ اثر
نباشد هجدهم فرمود که چون چشم امام بخواب رود همیشه دلش بیدار بود و در عین خواب از
درون سینهٔ مبارکش آواز ذکر قرآن شنوند محرمانی که نزدیک وی باشند نوزدهم فرمود
که هرگز کسی بول و غایط او را نه بیند زیرا که حق سبحانه زمین را در فرمان او هرچه از وجدا

شود فرو برد بیستم در فصل الخطاب آورده که صحیح شده که همیشه ابری بر سر مهدی سایبان باشد
و او را از تاب آفتاب نگاه دارد بیست و یکم فرموده که از درون آن ابر منادی به آواز و زبان فصیح
ندا میکند که هذا المهدی بیست و دوم در معتقد نوره شی گوید که از آن ابر کف دستی بیرون آمده
باشد و فرشته از درون ابر ندا میکند که هذا ولی الله المهدی بیست و سیوم امام رضا علیه السلام
فرموده که نزد مهدی ع صحیفه باشد که نام و عدد اتباع وی تا قیامت در آن مکتوب است
بیست و چهارم فرموده که مصحف فاطمه علیها السلام نزد مهدی ع باشد و آن صحیفه ایست
نازل شده از آسمان در صفات ائمه اثنی عشر علیهم السلام بیست و پنجم فرموده که رایت
بیضا بدست او باشد فرات بن حیان گوید که از حضرت پیغمبر صلعم شنیدم که ای فرات حال تو
چون باشد نزد رایت بیضای مهدی گفتم یا رسول الله مهدی کیست و رایت بیضا چیست گفت
بیضا علمیست سفید که بلند شود از قبیله ربیعه در آخر الزمان هر که متابعت آن صاحب رایت
کند که مهدیست از اولاد من راه راست یابد و هر که مخالفت او کند گمراه شود گفتم آیا من
در آن زمان زنده باشم فرمود که نه
در آن روز عرب اندکی باشد بیست و ششم در فصل الخطاب آورده که رایت بیضای امام مهدی

این کلمه مسطور باشد که الیوم لله عزوجل **بیست و هفتم** امام رضا علیه السلام گفته که یکی از
علامات مهدی تکلم رایت اوست و سخن کردن آن رایت بعد از ظهور مهدی باشد **بیست و هشتم**
در فصل الخطاب گوید که چون وقت ظهور مهدی رسد شقههای آن رایت بحرکت درآید و بزبان فصیح
منادی میکند که اخرج یا ولی الله **بیست و نهم** امام رضا علیه السلام فرموده که همه سلاحهای
رسول صلعم و سلاحهای همه رسول عترت مهدی جمع باشد **سی ام** فرموده که مهدی را شمشیری
باشد در غلاف که چون وقت ظهور وی رسد بخود از غلاف بیرون آید اگر دستی در
میان باشد **سی و یکم** فرموده که آن شمشیر بزبان فصیح بسخن آید و گوید که اخرج یا ولی الله و در
بعضی اخبار اهل البیت آمده که شمشیر ذوالفقار باشد **سی و دوم** فرموده که زره پیغمبر صلعم
در زمان مهدی ع راست شود و بر بالای او راست آید و بر بالای غیر او کوتاه باشد یا دراز
سی و سیوم فرموده که مهدی مستجاب الدعوت باشد تا حدی که اگر بر صخره دعا کند فی الحال
بشکافد **سی و چهارم** فرموده که همیشه عمودی از نور میان مهدی و حق تعالی قایم باشد
که از آنجا گاه گاه مخلصان صادق مشاهده کنند **سی و پنجم** فرموده که مهدی ع از پس پشت همچنان

بیند که از پیش روی بی هیچ حجاب و نباشد **سی و ششم** فرموده که همیشه مهدی ع مؤید
باشد من عند الله بعد روح القدس **سی و هفتم** فرموده که همیشه در معارک مشاهده جبرئیل
بر دست راست او باشد و میکائیل بر دست چپ او **سی و هشتم** فرموده که همیشه حق
با او باشد و او با حق و هرگز هیچ باطل بر وی غلبه نکند و همیشه او غالب مطلق باشد **سی و نهم**
هم امام رضا علیه السلام فرموده که چون مهدی ظاهر شود حق تعالی چهار هزار ملک مقرب از
آسمان برای نصرت او فرو فرستد تا جمیع محاربات با او باشند و اعلاء کلمة الحق کنند
چهلم در فصل الخطاب گوید که رسول صلعم فرموده که عصایب عراق یعنی اخیار ایشان و ابدال
شام یعنی چهل تنان همیشه ملازم مهدی باشند و صحبت کنند با مهدی ع از اولیای این
امت گروهی که بعد از اهل بدر باشند یعنی سیصد و سیزده تن از اولیای کبار و عرفای
بزرگوار و شیخ در فتوحات آنجا که ذکر مهدی و متابعانش میکند فرموده که اگر خواص وی ارباب
معارف الهی حقایق و عشاق وی اهل کشف و شهود و وجد و وجود باشند و همیشه با وی سیصد و
شصت مرد باشند از کاملان اولیای الله و بزرگان رجال الغیب **باب سیوم** در ذکر

حکایات لطیفهٔ ملوک و نکات ظریفهٔ سلاطین مشتمل بر ده فصل **فصل اول** در علم و فراست
پادشاهان و حدت طبع و ظرافت ایشان در توقیعات ثعلبی آورده که اسکندر به پادشاه
هند نوشت که اطعن انک من الاشرار کان مبرم که تو از بدانی پادشاه هند در جواب
او فرستاد که المسیئ لا یظن بالناس الا سوءا لانه یراهم بعین طبعه مرد بد کردار گمان نبرد
الا بدی را زیرا که می پسندد ایشان را به دیده طبیعت خود یعنی دیگران را بر حال خود قیاس میکند اسکندر
جواب وی را پسندید که بغایت خوب گفته بود و راقم این حروف از بعضی عرفا استماع دارد
که میفرموده کسی که میخواهد عیب کسی کند آنچه خود بآن متصف است اول نسبتش میکند که آن
صفت بر وی اقربست یکی از اقربای خلیفه بغداد را فرزندی خرد سال وفات یافته بود و جزع بسیار
میکرد خلیفه بوی نوشت ایسرّک وهو فتنة و یسوءک وهو رحمة یعنی ترا خوشدل میدارد فرزند
یعنی در وقت حیات و حال آنکه در آن وقت فتنه است یعنی موجب دلبستگی تست و ایا ناخوش میکند
ترا فرزند یعنی در وقت ممات و حال آنکه در آن حین رحمت است یعنی شفیع قایم تست سلیمان بن
عبدالملک از طاعون گریخت بوی نوشتند قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل و

واذا لا تمتعون الا قلیلا یعنی ای محمد بگوی منافقان را که سود نمیدارد شما را گریختن اگر بگریزید
از مرگ یا از کشتن و آن زمان که بگریزید ممتع و برخوردار نخواهید شد مگر زمانی قلیل سلیمان در جواب
نوشت که ذلک القلیل نرید ما آن زمان قلیل را میخواهیم یعنی زمان حیات مغتنم است هرچند قلیل باشد
حجاج بن یوسف بر منبر خود رقعه یافت که در وی این آیه نوشته بود قل تمتع بکفرک قلیلا انک
من اصحاب النار یعنی بگو ای محمد مر کافر را که برخوردار باش بکفر خود اندک زمانی در دنیا
بدرستی که تو از اهل دوزخی مر تمتع امر تهدید است یعنی از متمتعات به هر چه خواهی شغل گیر
که مآل حال تو آتش خواهد بود و حجاج بر منبر بود که تا در ذیل آن رقعه این آیه نوشتند و هم بر منبر
گذاشتند که قل موتوا بغیظکم ان الله علیم بذات الصدور یعنی بگو ای محمد مر کافران را
که بمیرید بخشم خود و حاصل المعنی آنکه بخشمی که در دل که از مومنان دارید میکند رانید تا بوقت
مرگ بدرستی که خدا داناست بآنچه در سینهای شماست شبی هارون الرشید خواست که با
زبیده که زوجه او بود مباشرت کند ناگاه آثار حیض پیدا شد زبیده را شرم آمد که
صریح گوید این آیه خواند که اتی امر الله فلا تستعجلوه آمد فرمان خدای پس شتاب مکنید هارون

از حرص شهوت پروای آن مضمون نکرد ز پیده خون بر جامه خود دید این آیه خواند ساوی الی
جبل یعصمنی من الماء یعنی زود باشد که باز گردم و پناه بکوهی برم که نگاه دارد مرا از آب طوفان
زاهدی سالوس نزد پادشاهی جدید العزم که باده مانند خمر مبتلا شده بود آمد و گفت دوش پیغمبر را
در واقعه دیدم که مرا گفت برو و پادشاه را بگوی که شراب کمتر خور پادشاه گفت
والله که تو این خواب را بدروغ بر آنحضرت بسته زاهد گفت از کجا میگویی که این خواب دروغست
گفت از آنجا که گفتی پیغمبر فرموده که شراب کمتر خور زیرا که این عبارت رخصت در آنکه کمتر
میتوان خورد و حال آنکه اندک و بسیار او حرامست و هرگز آنحضرت رخصت نداده بخوردن
حرام اندک همچنانکه رخصت نداده بخوردن حرام بسیار زاهد خجل گشت و حاضران بر جودت
فهم پادشاه آفرین گفتند **فصل دوم** در علو شان ایشان و عزم درست و همت بلند ایشان مردم
از پادشاه اردشیر شکایت کردند که بغایت کم از حرم بیرون می آید و دیر دیدار
مینماید این خبر بوی رسید گفت که اجرا را فانه لیس علی الاسد اکثر من رؤیته لا دلیل من
کسی بر شیر انگشت که شیر را بسیاری می بیند مردی پیش یکی از ملوک عرب شکایت بسیار کرد

از روزگار و گفت زمانه مرا در زمین دارد و همیشه اندوه کمین دارد آن ملک او را گفت
نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع یعنی تو از زمان شکایت مکن که ما ایم و ما ان هر کس را
که ما بر داریم بلند شود و هر کس را که فرو گذاریم پست شود نزد یکی از ملوک عرب گفتند احنف
بن قیس میگوید که مردم مرا بخل نسبت میکنند و حال آنکه من جامه پیراست میکنم که هر یکی از آن بصد هزار
دینار می ارزد گفت او بخل او نیست که قدر خود را بها میکند و صد هزار دینار قیمت آن مینهد
ابو محمد یزیدی از اعیان بغداد بهارون نوشت که شنیدم که در مجلس انس بعضی از ندما از رنده
سعایتی کرده اند هارون در جواب او نوشت که مجلس الانس بساط السطوی مع انقضائه یعنی
مجلس انس بساطیست که در هم نوردیده میشود و با منقضی شدن آن یعنی آنچه در مجلس انس و مباسطت میکنند
و چون مجلس انس در هم نوردیده شد آن سخن نیز در هم نوردیده میشود و اثری و ضرری از آن ظهور نمی آید
اسکندر را گفتند اینهمه ممالک بتصرف در آوردی و هنوز قناعت نمیکنی گفت القناعة
من طبایع البهایم قناعت کردن و خرسند شدن بچیزی و بآن آرام گرفتن از خصلتهای چارپایانست
و قال بعضی گوید این بخت **بیت** دل قناعت نمیکند بجهان // دیده راضی نمیشود بجهان //

یعقوب لیث پیش از آنکه پادشاه شود روزی جوانان قبیله جایی نشسته بودند پیری از اقربای
وی آنجا رسید گفت ای یعقوب جوانی خوبرویی در رسیده دست پیمانی لایق این سامان کن تا عروسی حمیده
از اعیان قبیله برای تو خواستگاری کنیم گفت ای پدر آن عروس که من میخواهم دست پیمان او
مهیا کرده‌ام گفت کدامست یعقوب شمشیر از نیام برکشید و گفت من عروس ممالک شرق و غرب را
خواستگاری کرده‌ام و دست پیمان او این شمشیر آبدار و این تیغ جوشن گذار است **بیت**
شعر عروس ملک کسی در کنار گیرد چست ۸ که بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد ۸ مامون الرشید را روزی
چند گل خوردن عادت شده بود و از آن جهت مرضهای مهلک تولد کرده بود و هر چند اطبا سعی نمودند
و معالجات فرمودند از آن عادت نگذشت و از سر آن خصلت در نگذشت آخر اقربای او بحضرت
امام رضا علیه السلام رجوع کردند و استغاثه نمودند و گفتند یا ابن رسول الله اطبا عاجز
شده‌اند وقت عنایتست اگر تو معالجه او نکنی هلاک میشود امام نزد او آمد وقتی که بر بستر زار و نزار
افتاده بود گفت ای مامون تو مرد عاقل و دانایی و مدبر و صاحب رأیی و ملوک را غرضهای درست
و همتهای بلند می‌شد که هیچکس از تغییر نتوانند داد پس اگر این است که تو از ملوک

انیا

بزرگی عزم بر ناخوردن گل جزم کن و همت بر آن گمار که دیگر پیرامن آن کار نگردی مامون از سخن
حضرت امام متاثر شد و بر ترک آن خصلت عزم جزم کرد و هر چند در آن وسوسه روز طبع
وی گل طلبید و خاطرش بآن کشید بقوت عزم درست آن کشش طبع را منع کرد و آن وسوسه را نفی
نمود و به برکت توجه حضرت امام ع از آن بلیه خلاص شد **فصل سیوم** در ترک شهوت پرستی ایشان
ابوسلمه خلال وکیل سفاح بود بوی نوشت که از اعظم القدرة قلة الشهوة چون قدرت بسیار و بزرگ شود
شهوت فرو نهد و آن کمتر کرد و روزی اسکندر با سرهنگان سپاه خود در موکب حشمت میراند یکی از عوان
گفت که حق تعالی ترا ملکی عظیم داده و بر همه سلاطین عالم غالب ساخته زنان بسیار بحباله عقد خود در آر
تا اولاد تو بسیار شوند و نسل تو باقی ماند و بعد از تو یادگاری باشد جواب داد که یادگار مرد نه فرزند اوست
بلکه سیرتهای نیکوست از مرد دنیا شده که اگر کسی که بر مردان عالم غالب آمده است زنان را غالب آیند
حکیمی فاضل و طبیبی حاذق در مجلس خلیفه بغداد آمد و گفت برای تو سه تحفه آورده‌ام که جز ملوک را نشاید
فرمود کدامست گفت **اول** خضابی که موی سفید را سیاه سازد بر وجهی که دیگر سفید نشود **دوم**
معجونی که هر چند کسی طعام غلیظ خورد معده گران نشود و آن طعام هضم صحیح یابد **سیوم** که کسی شهوت

مگر را قوی سازد و قوت باه افزاید که هرچند کسی شهوت را ضعیف کرد خلیفه لحظه تامل کرد پس گفت
ای حکیم من ترا ازین داناتر گمان داشتم و عاقل تر می پنداشتم اما خضاب که گفتی سرمایهٔ فریب و غرور است
به سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نور است زهی مغرور کسی که در آن کوشد و نور را ظلمت پوشد
اما معجون که ذکر کردی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بآن لذت گیرم چه از آن خوشتر
که هر لحظه بجائی دوید که درو نادیدنیها دید و ناشنیدنیها شنید و نابوسیدنیها بوسید
اما ترکیب که نام بردی مباشرت با زنان شعبه ایست از جنون و از قاعدهٔ خرد بنهایت دور است
که خلیفه روئی بین پیش زنگی مهوزانو درآید و تملق و چاپلوسی نماید و عارف جام این حکایت را در بهارستان
آورده و در مذمت شهوت پرستان فرموده **قطعه** ای داده لاف خرد چند بشهوت گیری
گیسوی تابان و زنجیر جنون جنبانی ٭ چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنگی ٭ بنشینی سر زانو و کون جنبانی ٭

فصل چهارم در سیاست ایشان اسکندر کشتن دزدی فرمود دزد گفت ای پادشاه دریغ کار که از
من صادر شده و چه کاره بودم گفت در کشته شدن نیز کاره باش جون نوشیروان بقتل وزیر بزرجمهر
فرمان داد وی عفو طلبید نوشیروان گفت اذا جاء وقت حصاد الزرع ولم یحصد فسد چون

هنگام

هنگام درو کردن گذشت آید درو نکنند گشت فاسد و ضایع گردد خسرو پرویز عاملی را که بر رعایا
ظلم کرده بود بدرگاه طلبید و او گرانجانی کرده در زود آمدن تعللی ورزید پرویز بحاکم آن دیار
نوشت که او ان ثقل جسده فارسل الی الباب اخف اعضائه اعنی راسه یعنی چون گرانی کرد بدن او در آمدن
پس بفرست بدرگاه سبکترین اعضای او را یعنی سر او را سدید عوفی در جامع الحکایات آورده که
بهرامشاه پسر سلطان محمود غزنوی حاکمی بغور فرستاده و بر غوریان ظلم بسیار کرد یک نفر غوری
پای افزار پوشیده پیاده بغزنین رفت و از آن ظالم دادخواهی کرد بهرامشاه بفرمود تا نشانی
دور و دراز نوشته او را از ظلم منع کردند غوری نشان گرفته بغور آمد حاکم او را نشانید و نشان را
پاره پاره کرده بزخم کردنی بخورد غوری دیگر باره پیاده بغزنین رفت و قصه عرض کرده
بهرامشاه بفرمود که نشانی بتاکید مشتمل بر تهدید و وعید بنویسید منشی کاغذی از زر برداشت
که نشان بنویسد غوری گفت برای خدا نشان را بر کاغذی تر نویسید که در وقت خوردن
تشویش کمتر یابم که در خوردن نشان اول بسی محنت بمن رسید بهرامشاه ازین سخن بخندید
غوری گفت ازین سخن بخندی حال آنکه اگر ترا در امر سلطنت غیرتی باشد بر کار رو بار خود زار زار

بگری که اگر تو از فرمان تو حسابی ندارد و حکم ترا بشمار نمی آرد بهرامشاه ازین سخن عظیم
متأثر شد و گفت ای غوری بست گفتی بخدا عهد کردم که تا انتقام تو ازین بی ادبی ازان ظالم نکشم خواب نکنم
و آرام نگیرم پس فی الحال برخاست و شمشیر بر میان بست و متوجه دیار غور شد گفت لشکر از عقب
من بیاید که برسم شکار بکوهسار غور میروم و بآن ناحیه از غزنین قریب آن غوری رفت و حاکم ظالم
استقبال نمود و باتحفها لایق بملازمت بهرامشاه آمد و غوری در عنان بهرامشاه دید فرود
آمد و رکاب بهرامشاه را بوسید بفرمود تا دست و گردنش محکم فرو بستند و گفت از عقب فرو نیایم
تا سزای این ظالم ندهم پس بفرمود تا ده من سرب آوردند و بگداختند و آن سرب گداخته را در گلوی
او ریختند و گفتند این سزای کسی که بانشان پادشاه خود این کند و آنرا بدرد و بجور و مظلومان
دیه بعد ازین سیاست حاکم عادل بر ولایت غور والی ساخت و فرود نیامد و عنان بگردانید
بازگشت فصل پنجم در تهدید و وعید ایشان بکارگران دیوان از دهقانی پیش منصور خلیفه آمد و از
دست عاملی ظالم شکایت کرد منصور بوی این توقیع مختصر مفید نوشت که اکفه امره والا کفیت امرک
کفایت کن کار این دهقان را والا کفایت کنم کار ترا یعنی ترا بقتل رسانم و دفع کنم شر ترا

هم منصور

هم منصور بعاملی دیگر نوشت این توقیع مختصر وقتی که مردم ازو شکایت کرده بودند که اعتدلت
او اعتزلت راست شو یا بیکجانب رو یعنی معزول باش کثیر بن عبدالله وزیر خلیفه بغداد بود
از وی تقصیری و تخلیطی در وجود آمده بود خلیفه او را حبس فرمود و کثیر دران بند بسیار بماند آخر
این کلمات قرآنی بخلیفه نوشت که و تعفو عن کثیر خلیفه در جواب و هم از قرآن نوشت که لا خیر فی کثیر
عمر عبدالعزیز بعاملی که بجائی فرستاده بود و او جمع حطام در افتاده بود نوشت که لا تکن کالبهیمة
ترتع طلباً للسمن فانما حتفها فی سمنها یعنی چون چارپا مباش که میچرد از برای طلب فربهی بدرستی که هلاک او و کشتن
او در فربهیست فصل ششم در شجاعت و رای صایب ایشان در دفع ضرر و شکستن لشکر چون اسکندر
متوجه دارا شد دارا بوی نوشت ان دارا فی ثمانین الف بدرستی که دارا در میان هشتاد هزار
مرد است باین سخن خواست که اسکندر را بترساند اسکندر در جواب نوشت ان القصاب لا یهوله
کثرة الغنم بدرستی که قصاب را در هول نیفکند بسیاری گوسفند چون پادشاه حبش سیف ذی یزن را
که پادشاه یمن بود از یمن بیرون کرد پناه با نوشیروان آورد و از وی مدد خواست نوشیروان سه
هزار مرد بمدد او نامزد کرد او گفت ای کسری سه هزار مرد با پنجاه هزار مرد چگونه مقاومت کند

کسری گفت کثیر الحطب یکفیه قلیل النار یعنی هیزم بسیار را آتش اندک کفایت میان عبد الملک بن
مصعب بن زبیر حرب عظیم شد عبد الملک برسید و برادر خود محمد را نزد وی فرستاد که صلح نامه
نویسد مصعب جواب وی گفت مثلی لا ینصرف من مثل هذا المکان الا غالبا او مقتولا یعنی
مثل من کسی از مثل این جای که میدان جنگ است رو نگرداند مگر آنکه غالب شد یا مغلوب یعنی میان مصاف
قیصر روم را دو دشمن عظیم بود روزی خبر آوردند که هر دو قصد محاربه هم کرده اند جمعی از مدبران
پای تخت قیصر گفتند حالی که دشمنان مرکز خود باز گذاشته مناسب آنست که بر ممالک ایشان تاختن آریم و
ایشان را زیر و زبر سازیم قیصر گفت این رای خطاست زیرا که چون ایشان از قصد ما خبر یابند هر دو
با هم اتفاق کرده بجانب ما شتابند و ما را از میان بر دارند و من از برای شما مثالی نمایم که مستحسن دارید
پس بفرمود که تا دو سگ شکاری معلم آوردند و ایشان را با هم در جنگ انداختند چنانچه یکدیگر را
مجروح ساختند پس بفرمود تا آهویی آوردند و رها ایشان نمودند و ایشان جنگ را گذاشته هر دو
بران آهو حمله آوردند و مدبران رای قیصر آفرین گفتند زمخشری در ربیع الابرار آورده
که هرمزان که از جمله ملوک بود گرفتند و بمدینه آوردند در زمان حکومت ابن خطاب وی

حکم بقتل او کرد او گفت من تشنه ام اول مرا آبی دهید پس تیغ برانید قدحی پر از آب بدست
وی دادند آنرا نگاه داشت و دستش میلرزید گفتند چرا آب نمیخوری گفت میترسم که پیش از آن خون
مرا بریزند ابن خطاب گفت تو از ما در امانی تا وقتی که این آب را نخوری وی فی الحال قدح آب را
بر خاک ریخت ابن خطاب گفت او را بکشید گفت نه تو مرا امان دادی گفت مقدار آنچه خوردنی
امان دادم هرمزان گفت هنوز نیاشامیده ام ابن خطاب گفت قاتلک الله قد خدعتنی و لم
تحسین کرد او را که بحیله گرفتی از من امان را و حال آنکه من آن شعور نداشتم و هرمزان از این حیله و
کشتن رهانید ابراهیم بن مالک اشتر نخعی بحرب ابن زیاد ملعون میرفت و در خلوتی چند کبوتر دست
آموز سفید بمردی که بر و اعتماد کلی داشت سپرد و گفت چون مشاهده کنی که لشکر من رو بضعف نهاد و
لشکر خصم غلبه کرد این کبوتران را در لشکرگاه سر ده چنانکه هیچ احدی از آن مطلع نشود پس با لشکریان
خود مکرر گفت که در کتب آسمانی خوانده ام که حق را درین محاربه ملایکه مصاحب خواهد داد و آن
ملایکه بصورت کبوتران سفید از آسمان نزول خواهند کرد و لشکریان او را بآن قوی دل دم
و خوشدلی میشدند چون هر دو لشکر آغاز محاربه کردند خصم قوی بود و نزدیک بآن رسید که لشکر

ابراهیم روی بگریز نهند فی الحال آن محرم کبوتر را سر داد و ایشان بالای سران و لشکر پرواز
می نمودند چون لشکریان آن صورت را مشاهده نمودند یکبار بآواز بلند تکبیر گفتند و یکدیگر را
بشارت دادند که اینک مدد ملایکه عصاب رسید و ابراهیم ایشان را قوی دل ساخته گفت ای یاران حمله
آرید که کار برادشت لشکر نبوت یکبار حمله کردند و خصم را از پیش برداشتند و ابن زیاد ملعون و کمی نهاد
دران حمله کشته شد و به دوزخ رفت **فصل هفتم** در دینداری سلطانی پادشاهان حضرت امیر المومنین علیه
در زمان خلافت خود همه روز مهمات خلایق ساختی و همه شب احیا کردی و بعبادت خالق پرداختی
بعضی محرمان گفتند یا امیر المومنین این همه رنج و محنت بر نفس نفیس خود چرا می‌نهی باشد که کاهی
طبع لطیف و نفس شریف را راحتی دهی و شبی سر فراغت بر بالین استراحت نهی این چه حالت
که نه روز حضرت ترا آسایشی است و نه شب آرامشی فرمود اگر روز بیاسایم کار خلق در دنیا تباه
شود و اگر در شب بیارامم کار من در آخرت ضایع گردد پادشاهی که گناه کاری را در موقف سیاست
تازیانه نمود دران اثنا که کار پادشاه را آغاز دشنام تشنیع کرد و دبنی از غایت خشم
گفت چنانچه حضار منفعل شدند و جزم کردند که پادشاه او را بانش خواهد برید و آخر بنداز

بونی

بدنش جدا خواهد کرد چون پادشاه آن سخافت از وی دید و رنجید و حاضران از آن رنجش
متحیر شدند و بعضی مقربان سر آن پرسیدند پادشاه گفت او را برای خدا و تقویت شریعت غرا سیاست
میکردم اکنون که مرا ناسزا گفت و غضب من بر من مستولی شد و نفس من در مقام انتقام او درآمد و نیت
صحیح من و وی بفساد نهاد روا نداشتم که درین حالت خون او بریزم و نیت حق را با غرض باطل
بیامیزم لاجرم بنفس مخالفت ورزیدم و او را بخشیدم و این حکایت مشابهست بآنکه حضرت
مرتضی علی علیه السلام در غزوه بر کافری از ابطال عرب غالب آمد و بر سینه او نشست و خواست که سرش
از تن جدا کند او آب دهان بجانب آنحضرت انداخت حضرت از سینه او فی الحال برخاست و از سر قتل او
بگذشت کافر گفت ای علی بعد از آنکه بر مثل من شجاعی غالب شدی و آن بی‌ادبی از من صادر شد مرا بخشیدی
گفت چون خنجر کشیدم خواستم که از برای خدا بکشم تو آب دهن بسویم انداختی و نفس مرا خشمگین ساختی
نخواستم که نیت خالص خود را بشایبه نفس بیامیزم و از روی غضب نفسانی خونت بریزم گویند که
آن کافر برکت خلوص نیت و صفای طویت حضرت امیر مسلمان شد **فصل هشتم** در احترام ایشان
بزرگان را در کتاب نوادر سبکی آورده که یکی از اکابر دین برای پادشاهی تحفه فرستاده پیغام داد

که تحفه نافع‌تر از این نبود پادشاهی فرمود این کنقل التمر الی البصره است یعنی آن هیچ قدری ندارد شاه جواب
نوشت که قد حمل التمر من المدینة الی البصرة تبرکا و تیمنا یعنی که ما خرما را از مدینه به بصره برای تبرک
و تیمن نزد خسرو پرویز شاهینی آوردند و گفتند شاهینی بی‌نظیر دیدی عقابی را بزرگی را صید کرد خسرو
فرمود تا سر شاهین را از پیش کنند و بصحرا انداختند پس گفت یا اجرء الصغیر تو بت علی الکبیر این جزای
خردیست که استیلا آرد به بزرگتر از خود و شاید این نقلست آن حکایت که از بعضی اعزه استماع
افتاد که در مجلس چنگیزخان گفتند که صیادی زنبور را آموخته که کلنگ میگیرد چنگیزخان احضار صیاد
و زنبورش فرمود او چون حاضر شد کلنگی آوردند و در پیش چنگیز سر دادند کلنگ جانب علو آغاز کرد
آن صیاد یک بند نی از جیب خود بدر آورد و زنبوری از سوراخ نی بیرون کرد و از پی کلنگ سر داد
زنبور بسرعت هرچه تمامتر از پی کلنگ پرواز کرد و خود را بوی رسانید و بزخم نیش هر دو چشمش را
کور ساخت تا کلنگ از هوا در افتاد و حاضران متعجب شدند و بر صنعت او آفرین گفتند چنگیز فرمود تا آن
زنبور را بکشند و دست صیاد را ببریدند حاضران متعجب از آن سیاست ماندند اما خاطر امحل ترحیب
و عنایت بود چنگیز گفت خوردی که با بزرگی استیلا آرد سزای او کشتن است و کسی که خرد را

ارکان

بر بزرگان دلیر کند و دست ایشان را قوی سازد سزای او دست بریدنست **فصل نهم** در رحمت و
شفقت ایشان بر زیردستان بکسری نوشیروان نوشتند که فلان خواجه از رعایا آن قدر مال دارد
که در بیت المال او دست و عشر آن کسری در جواب نوشت الحمد لله که رعیت ما از ما غنی شده‌اند
بعد از آن پس حکم کرد تا آن ساعی را بقتل رسانیدند از کسری پرسیدند که در فلان دیار کرا حاکم سازیم
گفت مردی که در نفس الامر با شرار بد باشد و با اخیار نیک و حریص بر سیاست ظالمان و تقویت
دهقانان جمعی رعایا بهارون الرشید عرضه داشت کردند که ملخ کشت ما را بخورد در جواب ایشان این
توقیع نوشت که نحن اولی بضیافة الجراد منکم یعنی که ما پادشاهیم اولی و احسنتیم بمهمانداری ملخ از شما که فقرائید
و خراج آن سال از ایشان وضع کرد و دادخواهی از رعایا در مجلس عمر عبدالعزیز ابرام بسیار کرده
مقدمات بیهوده که در مقصود مدخلی نداشت ایراد نمود یکی از مقربان عمر در آن مجلس بانگ بر وی زد و گفت
برخیز که امیر را بسیار آزار رسانیدی آن دادخواه دل شکسته برخاست عمر آن مقرب را گفت من از
بانگ تو بیشتر آزار یافتم که از ابرام او **فصل دهم** در عفو و اغماض ایشان ۞ روزی خلیفه بر ابراهیم خزاعی غضب
کرد بعد از آن از او راضی شد ابراهیم در تمهید معذرت بوی رقعه نوشت هادی جواب برین توقیع

فرستاد که قد کفاک الاعتصار منه الاعتذار یعنی کفایت کرد از تو پذیرفتن ما عذر خواهی را یعنی چون ما
از سرکشان تو در گذشتیم حاجت بعذر خواهی نیست رافع بن نصر بن سیار بخلیفه عرضه داشتی
نوشت و از وی امان خواست و عفو طلبید خلیفه امان نامه او این آیه نوشت که یا نوح انی رافعک الی
و مطهرک من الذین کفروا این بعضیست از آن آیه که حق تعالی عیسی را گفت من ترا از زنده و ترا بسوی خود
کننده و نجات دهنده ام ذکر قصه انکسی که گرفتار شده نزد پادشاهی بباب مجرمی که کمی از امرا شفاعت
کرد آن امیر گفت اگر من بجای پادشاه بودمی این جرم که از وی صادر شده او را بسیاست منع میکردم
پادشاه گفت اکنون چون تو بجای من نیستی بنگر که رای ترا باید کرد که کار من خلاف کار تو باشد
پس آن مجرم را بخشید و از خود این ساخت و آن امیر را از چشم عنایت انداخت که آن سخن از نجابت
نبود باز گفت عبد الله طاهر گفت پیش خلیفه بودم و از غلامان کسی حاضر نبود خلیفه غلامی را آواز داد
یا غلام ناگاه غلامی ترک از گوشه پیدا شد و از روی درشتی گفت غلام آخر تنها باشد از طعام
خوردن و قضای حاجت کردن و وضو ساختن و نماز گذاردن و خواب کردن هر گاه بحسب ضرورت
غایب شدیم فریاد بر داشتی که یا غلام یا غلام خلیفه سر در پیش انداخت عبد الله بن طاهر گوید

با خود جزم کردم که حاجتی کسی بر آرد بحکم نفس غلام خواهم کرد بعد از مدتی مدید سر بر آورد و گفت
یا عبد الله ان الرجل اذا حسنت اخلاقه ساءت اخلاق خدمه یعنی چون خوبهای مرد نیک شود خوبهای خادمان بد
شود اکنون ما نتوانیم که خوی خود را بد کنیم تا خوی خادمان ما نیک شود کسری را گفتند که اول کلای
نفقات نفع خود و دیگر مستحقان چیزی سازند گفت لا یسقی النهر قبل ان یشرب آب بجوی خویش تا که سیراب نشود یعنی
تا اول جوی بخورد ده نشود دیگر از ده آب از و بگذرد روزی کسری جشنی ساخته بود دید که یکی از فراشان کرده
با ... پس جامی زرین زد و از حاضران در جیب نهاد و کسری تغافل کرد چون مجلس بگذشت ساقی گفت همکس از
این جایگاه بیرون نرود که جام زرین گم شده تا جیب همه را باز جوییم کسری گفت بگذار تا بروند که آنکه برده
ندهد و آنکس که دیده باز نخواهد گفت بعد از روزی چند کسری آن مرد را دید که تاج و دستار و جامه و موزه نو
بود و کمر شمشیر نو بسته کسری فرمود اشارت او را گفت این جامه هایی از انست مرد دامن در گرد و گفت این
و ازار و موزه نو نیز از آنست کسری بخندید و گفت از خزینه ده هزار مثقال زر بسیج بگیر و بر آن فزای دو
برفت و آن زر را بگرفت و از منظوران کسری شد **باب چهارم** در لطایف امرا و مقربان و وزرا و دبا
دیوان مشتمل بر سه فصل **فصل اول** در لطایف امرا و مقربان و وزرا و سلاطین جعفر بن امیه از امرای بزرگوار

عبد الملک بن مروان بود چون مصعب بن زبیر بحرب عبد الملک آمد جعفر از و روگردان شد و با مصعب یکی گشت
و تیغ در روی عبد الملک کشید و چون مصعب کشته شد باز بملازمت آمد عبد الملک گفت لا انعم الله بک عینا از با برگشته
دشمن ما سو پستی باز چرا آمدی گفت من بر یکجا نباشم قدمم و بار با امتحان کرده ام رفتم و کار او بساختم و باز
بملازمت آمدم عبد الملک بخشید و از سر گناه او در گذشت منصور دوانقی سلیمان بن وایل که
از امرای بزرگ او بود بحکومت موصل فرستاد و هزار مرد از عجم همراه او کرد و گفت ای سلیمان هزار
تن از شیاطین همراه تو کردم تا در نظم امور یار و مددکار تو باشند چون سلیمان بموصل رفت
لشکر او آغاز تعدی کردند یعنی با خوشی از یشان جدا در شد و خبر ظلم ایشان بمنصور رسید منصور
بسلیمان نوشت که کفرت النعمة یا سلیمان او در جواب این آیه نوشت که و ما کفر سلیمان و لکن الشیاطین
کفروا سلیمان کافر و کافر نعمت نشد و لیکن دیوان یعنی شیاطین الانس کافر شدند منصور را جواب او
خوش آمد و هزار مرد عرب فرستاد تا مدد او باشند و اهل عجم را از آن دیار اخراج کرد ذو الیمینین ملازم
خلیفه بود و از مقربان او بود و بغایت فصیح و فاضل خلیفه او را بحرب علی بن عیسی بن ماهان فرستاد
بجلوان که سرکشی کرده بود ذو الیمینین رفت و ابن عیسی را بکشت و فتح نامه بدار الخلافه فرستاد و بود این

مضمون

مضمون بود کند ذو الیمینین بندگی عرض کرد وقتی که سر ابن عیسی پیش خود نهاده و انگشتری او در انگشت
کرده روزی جعفر بن یحیی بن خالد برمکی در صحرای بهلول ها روان پسیده میراند ناگاه یک قطار اشتر
پر زر پیش آمد هارون پرسید که این خزینه از کجاست گفته این هدیه ایست که علی بن عیسی از ولایت
خراسان فرستاده و هرون در آن ایام او را والی خراسان فرستاده و هرون در آن ایام او را والی
خراسان ساخته بود و فضل بن یحیی برادر جعفر را عزل کرده پس روی بجعفر کرد و از روی سرزنش
گفت این مال در زمان حکومت برادرت کجا بود گفت در کیسهای خداوندان مال مامون الرشید
بر علی بن جهم غضب کرد و گفت او را بقتل رسانید بعد از آن مال و تمام در حوزه تصرف در آرید
احمد بن ابی داود و وزیر او پیش آمد و گفت اگر خلیفه او را بکشد مال او از که خواهد گرفت مامون گفت
از ورثه او احمد گفت آن زمان خلیفه مال ورثه گرفته باشد نه مال وجه او را بعد از حیات ملک
نباشد و این ظلم لایق منصب خلافت نیست که مال دیگری ماخوذ شده و دیگری بمیرند مامون گفت پس او را
حبس کن و اول مال و تمام بگیر بعد از آن و را بکش احمد بیرون آمد و او را حبس کرد و نگاه داشت
تا وقتی که غضب مامون فرو نشست باو بر سر عنایت آمد و احمد را بر آن حسن معامله تحسین کرد

قدرت نمود که پیش معتصم آمد و دعوی نبوت کرد گفت چه معجزه داری گفت مرده زنده میکنم گفت
اگر از تو این معجزه ظاهر شود بتو بگروم گفت شمشیری تیز بیارید معتصم فرمود تا شمشیر خاصه او آوردند
و بدست مدعی دادند گفت ای خلیفه در پیش تو گردن وزیر تو بزنم و فی الحال زنده سازم گفت نیکو باشد
پس وی را زیر خود کرد و گفت چه میگویی گفت ای خلیفه من بکشتن و زنده کردن کاری صعبست و من از وی هیچ
معجزه نمیطلبم تو گواه باش که من باو ایمان آوردم نوح بن منصور سامانی یکی از امرای خود را بعد از
فتح خراسان والی آن ولایت ساخت و خود به بخارا بازگشت و آن والی بعد از استقلال آغاز
طغیان و سرکشی کرد و نوح باو مکتوبی نوشت مشتمل بر وعید بسیار و در آخر این آیه درج کرد که
و اذا اردنا ان نهلک قریة و چون خواهیم که هلاک سازیم اهل شهری را امرنا مترفیها
بسیار گردانیم متنعمان آن موضع را ففسقوا فیها پس ایشان سرکشی کنند در آن شهر و ده
فحق القول پس واجب شود بر اهل آن ده کلمه عذاب یعنی مستحق عقوبت شوند فدمرناها تدمیرا
پس خراب سازیم منازل ایشان را خراب ساختنی چون مکتوب نوح بآن والی رسید امرا و وزرا و
اهل انشا را جمع کرد و گفت جواب این مکتوب میخواهم بنظم و نثر تهدید و وعید زیاده نویسم

شما مکتوب دور و دراز انشا کنید عمید الملک خراسانی برخاست و گفت اگر رخصت دهی جوابی بغایت
مختصر نویسم که در آن تعریض و تشنیع بیشتر باشد گفت بنویس او بر ظهر مکتوب نوح این آیه نوشت که
یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا فاتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین یعنی ای نوح با ما جدال
مخاصمه کردی بسیار گردانیدی جدال را با ما پس بیار آنچه ما را وعده دادی از عذاب اگر هستی
تو از جمله راست گویان در وعید خود اسمعیل بن محمد از فضلای هرات بود و معتمد بعضی از
خلفا وقتی به نیشابور آمد و آب و هوای آنرا خوش کرد و کاریزهای بسیار آنرا پسندید و
گویند در آن زمان دوازده هزار کاریز جاری بود و لیکن از مردم آن دیار بسبب تعصب مهمت
خاطر او غباری گرفت در آن اثنا خلیفه بوی نوشت که از آب و هوا و مردم آن ولایت ما را
خبری فرست او در جواب نوشت که نیشابور خوش جاییست اگر آبی که در زیر زمینست بر روی
زمین بودی و مردمی که در روی اویند در زیر زمین بودی خلیفه سرهنگی از معتبران را که
ماکان نام داشت بحکومت آنجا فرستاد و او آنجا آغاز ظلم و طغیان کرد و مردم از وی
شکایت بدار الخلافه بردند یکی از امرای ترک را که صاحب سیف و قلم بود و در عالم بلاغت

بعلم و فضل علم بر سر او فرستاد و گفت چون مهم تو با فیصل یابد مرا از آن با خبر عبارتی آگاه گردان
آن سپهبد بر ماکان بفرستاد و از الجشت و فتحنامه که به دار الخلافه فرستاد همین دو سه کلمه بود که ماکان
صار کاسمه یعنی ماکان گشت مثل نام خود چه معنی ماکان اینست که نبود یعنی ماکان نابود شد ابو ایوب
از مقربان دیوان منصور خلیفه بود و هرگاه منصور او را طلبیدی گوشت رو شدی و لرزه بر اندامش افتادی
روزی محرمی او را در خلوت گفت تو مقرب و مصاحب خلیفه و پیش او کسی مقرب‌تر از تو نیست سبب چیست که هرگاه
از پی تو می‌فرستد متغیر میشوی و از بیم او دست و پا گم میکنی ابو ایوب در جواب آن محرم گفت بازی از
خروسی پرسید که از خوردنیها در خانه بنی آدمی ایشان بدست خود آب و دانه تو مهیا میکنند
و برای تو پهلوی خود خانه می‌سازند جهت چیست که هرگاه بر سر تو می‌آیند که ترا بگیرند غوغا
فتنه می‌انگیزی و از این خانه بدان خانه و از این بام بدان بام میگریزی من مرغی وحشی ام که در کوهسار
بزرگ میشوم چون مردم مرا بگیرند بر سر دست ایشان آرام گیرم و چون مرا از پی صیدی فرستند
با آنکه فارغ بال پرواز آیم صید گرفته باز بخدمت آیم و هرگز عربده و غوغائی نکنم و ماجرائی
نرانم خروس گفت ای باز هرگز هیچ بازی دیده و یا از کسی شنیده که بازی بر سیخ کشیده باشند و

و بر آتش گردانیده گفت پس خروس گفت تا من درین خانه‌ام و نیک اینجا بدبار دیده‌ام صد خروس
را دیدم که سر بریدند و بال و پر کندند و شکم شکافتند و بر سیخ کشیدند و بر آتش گردانیدند و
گوشت او خوردند و از هم گذرانیدند نوحه و فریاد و مراجعت اینست و از آنجهت خاطرم مجروح
دلم اندوهگین است میر علیکه اعظم امرای میرزا شاهرخی بود دایم زر بسیار برسم قرض مردم
فقیر بی مایه میداد و هرگز میرزا شاهرخی جمعی از اهل سعایت این حکایت را بسمع میرزا شاهرخ
رسانیدند و مزاج او را منحرف گردانیدند تا حدی که روزی از غایت غضب گفت که
عجب حالتیست که دولت تو بمن قایمست و تو هرگز من مشتاقی میر علیکه گفت میرزا این معنی را از کجا
دریافته اند گفت از آنجا که قرض بسیار بمردم درویش میدهی میداد و هرگز من گفت بی
که بتو رسانیده‌اند اما برای آن باین میعاد قرض میدهم که قرض داران دایم دعاگوی دولت درازی تو
کنند تا قرض باز نباید داد میرزا از آن جواب بسیار خوش آمد و قرب او زیاده ساخت
و ساعیان را از نظر انداخت **فصل دوم** در لطایف وزرا نسبت با بنای جنس وزیری
کریم برای اولاد خود در تعلیم کرم این توقع داشت که خیر شما کم باری علی غیر کم و خیر دونکم

ما کان تحت سوا کم یعنی بهترین جامهای شما آنست که بر دیگران دیده شود و بهترین مرکبان شما
آنست که در زیر ران دیگران باشد خواجه پیر احمد خوافی چهل سال وزیر باستقلال میرزا شاهرخ
بوده و خواجه احمد بن داود نیز مرتبه وزارت داشته لیکن مردی بسیاه چرده بوده و گویند در
اصل هندو زاده بوده است روزی سر دیوان خواجه احمد بن داود به پهلوی خواجه پیر احمد
نشسته بود و لافها میزد در اثنا گفت ما مدبریم خواجه پیر احمد گفت شما مدبرید ۵ روزی در
اوایل فصل بهار خواجه پیر احمد و خواجه داود بکنار خندق هرات میگذشتند و در آن فصل
مرغکان در میان نیستان خندق میباشند برابر گنجشکی که از نوای ایشان کلمه کاکارشید فهم
میشود و ایشان را ازین جهت کاکارشید نام کرده‌اند درین اثنا خواجه احمد داود که بهندوی
منسوب بود از خواجه پیر احمد پرسید که این مرغکان چه میگویند خواجه گفت میگویند کاکارشید
کاکارشید خواجه شرف الدین محمد و حاجی وزیر مرد دو از وزرای میرزا شاهرخ بودند
روزی بسر دیوان نشسته بودند کسی مکتوبی آورده و بدست حاجی وزیر داد که فلان بزرگ
بشما نوشته و نیازی عرضه کرده حاجی وزیر سر آن را بگشاد و میخواند چون بالقاب و نام

خود رسید مرغی از هوا نجاستی بینداخت و بر بالای لفظ حاجی افتاد و خواجه شرف الدین محمد
گفت عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة یعنی نزدیک ذکر نیکوکاران فرود می‌آید رحمت در لطف
وزرا نسبت بعمال دیوان خواجه احمد فرتحودی مردی دمغنه که در شهر هرات هم وعظ میگفت
و هم عمل دیوان میکرد روزی خواجه پیر احمد خوافی در صفت او میگفت واعظی که درین روزگار
بوعظ خود عمل میکند خواجه احمد فرتحودیست روزی ابو القاسم اسمعیل بن عباد که بصاحب
عباد مشهور است وزیر مؤید الدوله دیلمی بوده است و بعد از و وزیر فخر الدوله بوده
بسیار فاضل و سلیم الطبع و کریم النفس بوده روزی عاملی معین فرستاد بخوار که دهیست از
مضافات ولایت ریست بن توقیع برای وی نوشت که ا سنشنا الی خوار عجلا جسدا له خوار
یعنی فرستادم بده خوار گوساله صاحب جسد که مراد و آواز است چون آواز گاو ۵
عباس بن حسن وزیر مکتفی بالله بوده که از خلفای عباسی است و بعد از و وزیر مقتدر بالله
بوده که هم از خلفای بنی العباسیست عاملی را که از کار بزرگ با مرجح رد نامرد کرده
بود آن عامل بوی نوشت که من بدولت تو درجه عالی داشتم به تقصیر واقع شد که مرا از مرتبه نازل

انداختی و در میان ابنای جنس بی آبرو ساختی عباس در جواب او نوشت که مثل عامل السلطان
کالخیاط یقطع یوماً دیباجاً و یوماً ثوباً خزبیاً یعنی مثل کارگر پادشاه چون درزی است که یک روز
جامه دیبای قیمتی میبرد و در روزی جامه کوهی بی قیمت **فصل سوم** در تعلیم و تهدید وزرا عاملان دیوان را
سلیمان بن وهب که وزیر مهتدی بالله بوده و وزیر معتمد بالله بوده است از خلفای بنی عباس
یکی از عمال خود فضل نام در سفارشش فاضلی نوشت یا فضل احق الناس بالفضل اهل الفضل
یعنی سزاوارترین مردمان بفضل و احسان ارباب فضل اند عبدالله بن محمد عزیز
وزیر نوح بن منصور سامانی بعاملی نوشت الهدیة ترد بلاء الدنیا والصدقة ترد بلاء الآخرة
یعنی پیشکش دفع بلای دنیا میکند و صدقه دفع بلای آخرت عبدالله بن یحیی بن خاقان
که اول وزیر متوکل بوده و آخر وزیر معتمد شده یکی از عمال خود در ترغیب ملازمت و خدمت
نوشت که الملازمة تلحق المتخلف بالمتقدم والبطالة تحط المتقدم الی منزلة المتخلف یعنی ملازمت
و خدمت میرساند واپس مانده را بکسی که پیش رفته است و کاهلی و کسالت می افکند کسی را
که پیش رفته است بمرتبه واپس مانده یعنی ملازمت موجب ترقیست و کسالت موجب تنزل

هم

هم عبدالله بن یحیی یکی از عمال خود نوشته است که انت صاحی اللب سکران القلب
یعنی تو آنی که زبان تو هشیار و باهوش است و دل تو مست و مدهوش عبیدالله بن سلیمان وزیر معتضد
که از خلفای عباسی است بابی الجیش پسر احمد طولان که در مصر حاکم بود این توقیع نوشت اتق الله
فی الارصاد و خف الله بالمرصاد یعنی بپرس از خدای در نگاه بانی راه خدای و بترس از خدای که خدای نعم
خداوند گذرگاه است یعنی همچنانکه از راه پاس دار که واقف راه است هیچ چیز فوت نمیشود از حق سبحانه تعالی
هیچ چیز فوت نمیشود و بهمه چیز دانا و بیناست و پوشیده نماند که ابوالجیش حاکم باستقلال بود و دولت
در مصر و پدرش احمد بن طولون نیز حاکم بوده است در مصر گویند هر روز احمد علی الصباح یک خلعت
نو فاخر پوشیدی که هزار درم بهای آن بودی و آخر روز آنرا بخشیدی که هزار درم بهای آن بودی و دو کلاه
هر روز یک خلعت نو که اما به ترتیب میداده تفرقه بتنگ آمده روزی رفتند و آن خلعت را که بخشیده
بود از آنکس بخریدند و علی الصباح او رفتند تا بپوشد و ندانست که او کلاه کار کرده اند انگشت دوات
سیاهی کرده و نقطه بزرگ بر آن جا نهاده و آنرا بخشیده و هر خلعت که بعد از آن بخشیدی انگشت سیاهی
بر آن کشیدی و کلاه باز نیاوردند و پدر وی طولون ترک بچه کرده مرد امون بوده و سالها باستقلال تمام

حاکم دیار مصر و توابع آن بود و چون قصهٔ وی از عجایب قصص و لطایف حکایاتست بر سبیل اجمال ایراد میشود
گویند روزی هرون الرشید قرآن میخواند باین آیه رسید که قال یا قوم الیس لی ملک مصر و هذه الانهار
تجری من تحتی یعنی گفت فرعون مر قبطیان را که ای گروه من آیا نیست مرا مملکت مصر مرا دانست که همچو
مصر شهری در تحت تصرف منست این جویهای آب نیل و دو از زیر قصر من پس او مباهات کرده است
بمصر و نیل چون هرون این آیه مباهات او دید چیزی بخاطرش رسید نزد کی تلاوت کرده اعیان
مملکت را طلبید و این آیه بدیشان خواند و گفت فرعون عجب دنی همتی بوده است که بمصر و رود
مباهات میکند و عجیبتر آنکه باین دون همتی دعوی الوهیت و ربوبیت نیز میکرده است و من بخاطر
آورده ام که مملکت مصر را که او بآن مباهات کرده است بفروترین کسی هم از اهل عالم ببخشم
تا در تمام ممالک بگردند و کسی پیدا کنند که از وی دون تر و زبون تر کسی نباشد و برای این کار زمره
کس باطراف و اکناف مملکت فرستادند تا در ویرانها و گلخنها و مزبلها کسی پیدا کنند که از وی فروتر
آدمی نباشد آن هزار مرد مدت چهار ماه گرد ممالک برآمدند و هیچکس چنانچه میخواستند نیافتند
الا یکنفر که او را طولون نام بود و او سگبانی بود که همیشه با سگان مصاحبت داشته و دایم

سگان

سگان همکاسه و همخوابه بوده و با او از یک سفال چیزی میخوردند و در بغل و کنار او یکجا خواب
میکردند و هرگز روی جامه نشسته بود و موی و ناخن نچیده و پوسته درمیان چلمهای کهنه و خرقهای
چرکین پاره پاره بسر برده خبر بهارون آوردند که هزار سوار چهار ماه در تمام ممالک گشته ایم
و آخر یک کس باین صفت پیدا کرده ایم هارون گفت که او را با همان هیات و کسوت و خرقهای چرکین
بیارید رفتند و او را با سگان خورد و بزرگ و خرقهای پاره پاره و سفالهای شکسته بنظر هرون
آوردند و او از آن هیات و صورت و سیرت متحیر و متعجب شد و نفرمود تا او را بحمام بردند و موی سر او
تراشیدند و شارب و ناخنانش بچیدند و از فرق تا قدمش بخلعتهای ملوکانه بیاراستند و او مردی
شد بغایت وجیه با مهابت پس بار دیگر بملازمت هرون آوردند و هرون هم در آن مجلس نشان
حکومت مصر و توابع آن بنام طولون نوشت و خلعت خاص داد و بر جنیبت خاصه سوار کرده
بمصر فرستادند و او مدتی مدید باستقلال تمام حکومت مصر کرد و رسمهای نیکو نهاد و بعد از وی
پسرش احمد بن طولان سالها بجای وی نشست و او کریم جهان بود و از جمله کرمهای او آنکه هر روز بیست خلعت
گرانمایه خود بخشیدی صباح دیگر خلعتی نو پوشیدی چنانچه گذشت و بعد از وی پسرش ابوالجیش نیز

در زمان معتضد سالها حکومت مصر و طرابلس به وجه وزر بدو و در رعایت رعیت کار از ایشان درگذرانید

فصل چهارم در لطایف وزرا نسبت بظالمان و ستمکاران ﷺ جعفر بن یحیی بن خالد برمکی وزیر
هرون الرشید برای ظالمی این توقیع نوشت و بوی فرستاد و بئس الزاد الی المعاد العدوان علی
العباد یعنی بد زادیست برای آخرت ظلم کردن بر بندگان خدای تعالی یکی از اکابر بصاحب عباد
رقعه نوشت در شفاعت و حمایت ظالمی که مستوجب قتل شده بود و قتل وی ازان جهه قرار یافته بود که
او را در حوض آب غوطه بدهند تا وقتی که بمیرد صاحب عباد در جواب رقعه آن بزرگ این آیه نوشت که
لا تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون یعنی در خطاب مکن در خلاصی آنها که ظلم کرده اند بدرستی
که ایشان غرق شدگانند در زمان یحیی بن خالد برمکی عاملی که نام و حمایت خراسانی بود گناهی
کرده بود که مستوجب قصاص شده بود جمعی از ارباب آن نوع که حمایت حاکم ایشان بود
خون او در خواستند یحیی در جواب ایشان نوشت که ولکم فی القصاص حیاة یا اولی الالباب
صاحب عباد برای حاکمی نوشت در سیاست عاملی ظالم احصد نبات خدیه و انقش بالسوط
جنبیه لیعتبر الناظر الیه درو کن گیاه رخساره او را یعنی تراش ریش او را و نقش کن تازیانه

هردو پهلو

هر دو پهلوی او را یعنی چنان شکنجه کن که اثر تازیانه بر ریش پیدا شود تا ناظران ازان عبرت گیرند

فصل پنجم در لطایف وزرا نسبت باکابر و افاضل در زمان یحیی بن خالد برمکی بزرگی از سادات
کبار که سید اجل نام داشت به تهمتی محبوس گشته بود جمعی از اکابر زمان در مقام استخلاص او شده
و به یحیی عرضه داشت کردند که بنی وقتست که سید اجل را بندست کرا و را خلاص کنند یحیی
در جواب نوشت که لکل اجل کتاب یعنی هر وقتی را حکمی نوشته شده که چون آن وقت برسد آن
حکم بظهور آید یکی از افاضل زمان بصاحب عباد نامه نوشت در غایت عذوبت و لطافت و بسی
آثار فصاحت و بلاغت ازان ظاهر بود چون صاحب عباد آنرا مطالعه کرد دید که اکثر فقرات آن
خاصه او وست که دران مکتوب درج کرده در جواب این آیه نوشت که هذه بضاعتنا ردت
الینا یعنی این کالای ماست که بسوی ما باز گردانیده شده است در کتاب ثمار القلوب
ثعالبی مذکورست که ابو العینا که از فصحای عرب و بلغای دوران بوده گفت که با محمد بن ابی
داود که وزیر مامون بوده است شکایت کردم که دشمنان بر دست دارم که همه در ابطال
من دست یکی کرده اند گفت ید الله فوق ایدیهم یعنی دست تصرف خدای تعالی بالای دستهای

ایشان نیست گفتم مکر و حیله ایشان عظیم است گفت لا یحیق المکر السیئ الا باهله یعنی باز نمیگردد
مکر مکر باهل او یعنی شومی مکر بمکار باز میگردد گفتم ایشان بسیارند و من یکیم گفت کم من فئة
قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله تعالی یعنی بسیار باشد که گروه اندک غلبه کنند بر گروه بسیار
بفرمان خدای **فصل ششم** در لطایف وزرا بزیردستان و ارباب حاجات مردی یکی از دوستان
صاحب عباد بوی نوشت که مردی غریب بسرای تو آمده استراق سمع کرد و زمانی نیک گوش
فرو داشت و غایب شد بر تو باد که پاس خود بداری از کار خود غافل نباشی صاحب عباد
در جواب او نوشت وانا به و خان یدخلها من وفا و من خان یعنی این سرای ما کاروانسرا است
می آید درو کسی که وفادار است و کسی که خیانت کننده است عبید الله بن سلیمان بن الفرات
احسانها کرده بود و از و دشمنیها دریافته آخر برای تسلیه او بدو نوشت که الصدیق
لا یحاسب والعدو لا یعاتب دوست حساب نکنند و دشمن را عتاب یعنی کریمان چون بدوستی
احسان کنند از ایشان در شمار نیارند و از ان حسابی بر ندارند و اگر از دشمنی جفا کشند
بعد از ان که برو قدرت یابند انتقام نکشند و بعتاب او نشتابند صاحب عباد کسی را

از دوستان

از دوستان وعده انعامی کرده بود آن دوست روزی رقعه نوشت و آن وعده را یاد
داد صاحب عباد در جواب او نوشت که وعد الکریم الزم من دین الغریم وعده کریم بر ذمه او
لازم تر است از قرض قرضخواه جعفر بن یحیی بن خالد برمکی از برای کسی هر روز انعامی مقرر کرده
بود آنکس بوی عرضه داشتی نوشت که این انعام قلیل است بخرج من وفا نمیکند جعفر در جواب او
نوشت که قلیل متصل خیر من کثیر منقطع یعنی انعام اندک هر روزه که متصل باشد به از انعام بسیار
که یکبار آید و یکبار منقطع گردد حسن بن سهل برادر فضل بن سهل که وزیر مامون است دوستی
داشت قدیمی که پیش از منصب وزارت مصاحب او بود آن دوست بوی نوشت که بحق صحبت قدیم
که مرا فراموش مکن حسن در جواب او نوشت که مرحبا بمن یتوسل الینا بنا مرحبا بکسی که توسل میجوید
بما هم بما یعنی بحق صحبت ما بر ما سوگند میدهد پس آنقدر احسان نسبت بوی پیش برد که او
و چند بطن از اولاد او بفراغت خاطر معاش گذرانیدند و روی فقر و فاقه ندیدند
باب پنجم در لطایف دیوانیان و منشیان و ندیمان و سپاهیان و دلیران و مناظره پادشاهان
مشتمل بر شش فصل **فصل اول** در لطایف دیوانیان و منشیان ابو الفضل بن عمید وزیر

رکن الدوله بود و پسر خود را ابو الفتح بشاگردی ابو الحسین احمد بن فارس مودب سپرده که از فحول فضلای
عصر بود در فضل و بلاغت و انشا و فصاحت و ابو الفتح در خواندن کاهلی میکرد ابو الحسین پدر او را
حکایت این عبارت نوشت که قرائته اصغر من نملة نملة و اقصر من عقدة بقة یعنی خواندن او خوردترست
کمترست از سر انگشت مورچه و کوتاه ترست از گردن پشه شعبی حجاج بن یوسف گفت بفرستند
که در زندان هیچکس باشد که او را فضیلتی و ادبی بود که زمانی با او صحبتی دارم رفتند و بعد از تفحص او را
بفرستند فاضل آمد حجاج را گفتند او پیدا شده ام که خالی از فضیلتی نیست باحضار او فرمان داد و با او سخنان
بسیار کرد و بعد از آن پرسید که سبب افتادن تو بزندان چه بود و گفت عمی داشتم که شخصی را بناحق بکشت و
بگریخت مرا گرفتند و به بند و زندان انداختند که تا پسر عم خود را پیدا نکنی ترا نگذاریم حجاج گفت
صدق الشاعر حیث قال جنی ابن عمک ذنبا فابتلیت به ان الشقی بابن عم السوء ماخوذ یعنی شاعری گفت
پسر عم تو در حال گناه کاری پس تو مبتلا شدی بگناه او و بدرستی که جوانمرد شقی میشود به پسر عم بد معاش
خود گرفتار میشود و چون حجاج گفت صدق الشاعر و این بیت بخواند ادیب گفت قول الله اصدق
حیث قال تعالی و لا تزر وازرة وزر اخری یعنی خدای تعالی از شاعر راست گوی ترست آنجا

که فرموده است

که فرموده است که هیچکس را بگناه دیگری نگیرند حجاج را جواب او خوش آمد و گفت صدقت الصدق الله
و کذب الشاعر راست گفتی که خدا راست گفته و شاعر دروغ گفته است پس او را هزار درم داد
و آزاد کرد ابو الفتح بستی از کبار منشیان و کاتبان نوح بن منصور سامانی بوده است و او را توقیعات
بسیارست در کتب اهل انشا و از جمله توقیعات اوست که عادات السادات سادات العادات
یعنی هر عادتی که ملکه بزرگان باشد آن عادت از بزرگ خصلتی است در میان عادات و هم از جمله توقیعات
اوست این کلمات که من لم یکن حسیبا لا یجد من نسبه نصیبا هر که نباشد صاحب حسب امید ندارد او هیچ
نصیبی یعنی از مردم به اصل بهره نتوان یافت فصل دویم در لطایف ندیمان در مجالس ملوک و حکام
یکی از اولاد خلفاء بنی عباس داعیه خلافت داشت و بغایت ظلم پیشه و ستم اندیشه ندیم خود را گفت
برای من لقبی پیدا کن مثل معتصم بالله متوکل بالله گفت نعوذ بالله یکی از خلفا ندیم خود را گفت کجا بودی
ای هامان گفت ابنی لک صرحا یعنی برای تو صرحی میساختم و صرح نام کوشک فرعون است خلیفه از جواب او
حیران بماند زیرا که در جواب او شعاری بود و با کمه خلیفه حکم فرعون دارد و همچنانکه بقول خلیفه او حکم هامان
یافت که وزیر فرعون بوده است روزی متوکل کمان گروهه بدست داشت و ابن حمدون ندیمی

او حاضر بود بنده قه بجانب گنجشکی انداخت خطا شد منفعل گشت ابن حمدون گفت آفرین باد ای خلیفه روزگار
متوکل گفت چون بنده قه ما خطا شد چه محل تحسین کردن و خوش آمد گفتن است گفت از آنجا که کمال مرحمت
نسبت بخلق خدای برین گنجشک هم آوردی عمداً خطا انداختی تا آسیبی بوی نرسد متوکل او را برین احسان
نود و پنجاه هزار درم جایزه فرمود حجاج بن یوسف ندیمی داشت مزه ثقفی نام که دایم حجاج را میخندانید
روزی یکی از کاتبان دیوان بر حجاج در آمد و بعضی مهمات عرض کرد و بیرون رفت مزه گفت بدترین
مردمان کاتبان دیوانند حجاج گفت چرا چنین گفتی حال آنکه حق سبحانه فرموده کراما کاتبین کاتبان را
اکرام گفته و تو بخلاف قول حق سبحانه ایشان را زندقت میکنی اگر نه حق صحبت قدیم تو بودی بدین سخن ترا
سیاست میرسانیدم مزه گفت ای مخدوم من عنوان دیوان را گفتم نه فرشتگان آسمان را حجاج بخندید
و او را هزار درم صله آن سخن داد پادشاهی ندیم خود را گفت نام ابلهان این شهر را بنویس گفت
شرط کن که نام هر که نویسم مرا بران عتاب و سیاست نکنی گفت نکنم اول نام پادشاه نوشت پادشاه
گفت اگر ابلهی بر من ثابت نکنی ترا سیاست کنم ندیم گفت تو برای صد هزار دینار زر پیش فلان
نوکر دادی که بفلان جا رود و آن جمله را نقد کرده بیار گفت بلی گفت آن را میشناسی

درین باب نه حکمی دارد و نه زنی و نه فرزندی اگر آن جمله را بدست آرد و سر در عالم نهد تعلق پادشاه
دیگر رود که ترا در ملک او مجال تصرف نیست چه میگویی پادشاه گفت اگر او از راه روگردان شود و آن
وجه را درست بیاورد تو چه میگویی گفت نام پادشاه را آن زمان از دفتر ابلهان تراشم و نام او بنویسم
فاضلی ندیم پادشاهی غیور بوده اند گویند که او را بادی اشکستن عادت کرده بود که گاه گاه سوی ریحان جد
برمیکند پادشاه بآن عادت حاضر شد و آن عادت را از وی نپسندید گفت دیگر اگر از مجلس
خود سوی کنی بفرمایم تا دستت ببرند ندیم بترسید و در مجلس پادشاه بحفظ حال خود نیک متوجه شد
از بسکه احتیاط میکرد عیشش منغص شد و وقت او مکدر گشت و بترسید که مبادا بمقتضای عادت
طبیعت از وی خطایی صادر شود و در معرض سیاست افتد بعد از چند گاه که بغایت کار بر وی تنگ شده
بود روزی پادشاه خوشحال بود و بزم طرب آراسته بود و مقربان و ندیمان حاضر ساخته در آن اثنا آن
ندیم فاضل بسی لطایف بهجت انگیز و ظرایف دلاویز پرداخت و پادشاه را بغایت مسرور و خندان
ساخت پادشاه گفت ای فلان امروز آرزوییست که مزرعه نیکو باقطاع تو دهم تا تو از محصول آن
برخوری بفراغت خاطر روزگار بسر بری اکنون طلب مزرعه که دلت میخواهد گفت ای پادشاه

ریش مرا با قطاع بمن ده که هرچه خواهم با ریش خود بجای آرم که دستم از ریش کوتاه شده است چون
سروری ندارم پادشاه بخندید و او را رخصت موی کندن از ریش مرا دو دهی مسعود بخشید
پادشاهی ندیم خود را عتاب و خطاب کرد و از آن سخنان پریشان که در مجلس شراب از روی مستی بیهوده
گفته بود او را از بزم خاص خود براند ندیم در معذرت آن بی ادبی دو بیت گفت و تر(؟) پادشاه فرستاد
و پادشاه را خوش آمد و از سر گناه او درگذشت باز او را در مجلس خواند و آن دو بیت اینست
قل للامیر ادام الله دولته ٭ العفو افضل ما یرجوه من یرجی ٭ ان الندیم لشرط سمعت به ٭ ان لا یعاد حدیث السکر
فی الصحو ٭ ترجمه بیت اول آنست که بگوی مر پادشاه را که دایم دارد خدای دولت او را که عفو بخشیدن
گناه که فاضلترین چیز است که من امید میدارم او را از جانب تو ترجمه بیت دوم آنست که ندیم
که شراب مر او را شرطیست که شنیده آنرا که باز گردانیده نشود سخن مستی در هشیاری باز گویند
و از آن حسابی نگیرند سید عماد الدین جنابذی فاضل خوش طبع بوده و یک هفته که در مجلس
میرزا الغ بیک شاهنامه میخواندند امیرزاده در معنی بعضی ابیات آن با حاضران گفت و شنید
میکرد شبی سمرقندی آواز ناخوش آهنگ ای میرزا در آن اثنا خواند که زلف بار کرد و آنرا بلبل(؟)

میرزا از من پرسید که زلف لفظ کجاست گفتم لفظ خراسان آن سمرقندی از روی غرض گفت این لفظ
را در چه محل میگویند گفتم در آن محل که بد آوازی چیزی میخواند میگویند در مقام زفرشکن میخواند میرزا
را جواب من بغایت خوش آمد و خلعت خاصه داد و حکم فرمود که دیگر آن بدآواز پیش او شاهنامه
نخواند مولانا نعمان صدر در مجلس میرزا بابر پهلوی صاحب الله داد(؟) افتاده که از ندمای میرزا بود
و در فن نرادی نظیر نداشت مولانا نعمان از آن جهت ناخوش بود که پهلوی او افتاده بود
در آن اثنا گفت بوی ضنبت(؟) ذات الجنب صاحب الله داد گفت ذات الصدور را خود چه گویم این
گفت و گو بسمع میرزا رسید تبسم نمود و هر دو را تحسین فرمود مولانا پادشاه ندیم سلطان
ابوسعید میرزا بود روزی میرک عبد الرحیم صدر در مجلس میرزا با وی آغاز مطایبه کرد و گفت
میرزا میفرماید که از سر شکنبه مثل مولانا پادشاه قلیه ساخت گفت تو این را از خود میسازی
میرزا بخندید و او را بدین سخن صله داد و میرک عبد الرحیم خجل شد ملک اسکندر پادشاه
فره(؟) مبتلا بوده تا قاضی دره را که بسی حق باطل کرده بود و خیانتهای عظیم بجای آورده رو سیاه
کرده که روی او را باید شست ملک بفرمود تا بشستند روی او را شستند ندیم ملک گفت بتراشند

او را عطیهٔ ثابته یعنی کشادگی روی بخششی کریست که به بنده عطا کرده اند **فصل سیوم**
در لطایف سپاهیان با پادشاهان ‌ش روزی اسکندر عرض لشکر کرد که داعیهٔ حرب دارا داشت
و در آن روز بر اسپی در رفتار سوار بود ناگاه سپاهیی را دید که بر اسب لاغر لنگ نشسته از پیش او
بگذشت در غضب شد و بفرمود تا او را از آن اسب فرو کشیدند و در آن محل سپاهی بخندید اسکندر
را خندهٔ او در آن وقت عجب نمود و او را پیش طلبید و سبب خنده پرسید گفت از غضب و حکم تو مرا
خنده آمد که تو بر آلت قرار نشسته و من بر آلت ثبات و با وجود این غضب میرانی و مرا به اینجا
اسکندر آن سخن از وی پسندید او را از سرهنگان لشکر گردانید سپاهیی ریش دراز داشت
از مردان اثر شنید چیزی تحفه خواست مردان گفت ریشی دراز آورده و در هیچ جا عقل نگفت
اما سمع انه اذا طالت لحیة المرء کوسج عقله ایا نشنیده که آنرا که چون دراز گردد ریش مرد
کوسه شود عقل او مرد را این سخن از وی خوش آمد و زیاده از آنچه طمع داشت انعام نمود عمرو لیث
روزی عرض سپاه میکرد یکی از لشکریان خود را دید که بر اسپی بغایت لاغر سوار بود در غضب
شد و گفت لعنت خدای بر لشکریان این باد که مرد نیارد و درم که بایشان دادم سرین نازی خود را

بآن فربه

بآن فربه ساختند و مرکبان خود را از لاغری کباب ساختند آن لشکری گفت والله ای امیر اگر تحقیق
فرمائی آن سرین از این سرین اسپ لاغرتر است عمرو از آن سخن بخندید و ده هزار دینار بوی انعام
کرد و مرسوم او را مضاعف گردانید و گفت اکنون برو سر و مرکب را فربه بساز پادشاهی
از حاضران مجلس خود نفری پرسید که آن چیست که پار نرسید و امسال نرسد و سال آینده
نیز نخواهد رسید سپاهیی حاضر بود گفت مرسوم من پادشاه بخندید و بفرمود تا مرسوم دو ساله
او را نقد از خزینه دادند و مرسوم آینده او را مضاعف ساخت **فصل چهارم** در لطایف
سپاهیان با سایر مردمان ‌د سپاهیی دیگر بحمام که رفتی چون بیرون آمدی جاجی گفتی فلان
رخت من گم شده و فلان چیز غایب شده آن را پیدا کن تا وا نیم و جنگی و غوغایی راست کردی
و آخر مزد حمام و سر تراشی ناداده بیرون رفتی همه حمامیان او را بشناختند و بجان او افتادند
و دیگر در هیچ حمام راه سپاهی بیچاره نبود بجای رفت با حمامی شرط کرد که دیگر مردم را تهمت
دزدی ننهد و اجرهٔ حمامی سر تراشی بدهد بر بخچه کو ایمان گرفت و بحمام در رفت حمامی
بفرمود تا تمام جامهای او پنهان کردند و گم شدن را که داشتند چون از حمام برآمد جامهای

غایب دیده و مجال دم زدن نداشت چه گواهان حاضر بودند فوطه دار فوطه از میان او کشید داد و
برهنه مادرزاد بماند بضرورت شمشیر بر میان برهنه بست و حمامی گفت من خود هیچ نمیگویم اما خود
انصاف ده که باین صورت بحمام آمده بود م حمامی حاضران بخندیدند و جامها بوی دادند
و حمامی بعذر کرد که سر ... بکار بحمام آید و فرود نیاید اسب سپاهیی بدزدیدند و یاران بپرسش او
آمده و گفتند باکی نیست اگر اسب تو در دنیا گم شد در آخرت سوار تو باشد تیغ برکشید گفت آن
خوشتر دارم که در دنیا سوار از کفر من برگردی اسب سپاهیی بدزدیدند یکی گفت گناه
تو بود که نیک ضبط اسب خود نکردی دیگری گفت گناه غلام تو بود که در طویله باز گذاشته بود
سپاهی گفت همه گناه ماست دزد را خود هیچ گناه نیست سپاهیی را بر استر چشم سرکش
سوار بود ناگاه از چیزی بترسید و سر از رود در کشید و رو براهی نهاد که نه مقصد سپاهی بود
یاری باو رسید و از وی پرسید کجا میروی گفت آنجا که دل استر میخواهد سپاهیی از میدان
جهاد میگریخت گفتند کجا میروی ای نامرد گفت آن خوشتر دارم که گویند فلان بگریخت
لعنة الله از آنکه گویند فلان کشته شد رحمة الله سپاهیی نی داشت چو رنی ... روزی

بغزا رفته بود بعد از نفیر عام رو بگریز نهاد گفتند باز گرد ای نامرد که اگر کافری کشی غازی باشی
و اگر کافری ترا بکشد شهید باشی و در روز قیامت حور عین یابی گفت من هیچ اکنون چه ... دارم
برای عیشی خود را بکشتن نتوانم داد ترکی سپاهی را گفت کدام دوستر داری غارت امروز یا بهشت
فردا گفت آن خواهم که امروز دست بغارت تاراج بگشایم و فردا با نمرود و فرعون در آتش
درآیم **فصل پنجم** در مناظره مردان دلیر با سلاطین و جوابها موجز محکم که باز داده اند
سدید عوفی در جامع الحکایات آورده که روزی دهقانی مظلوم عرضه داشتی نزد منقاج خان آورد
و او در ان مجلس بپرو دل بود و رقعه او را بصحرا انداخت دهقان ابرام نمود و گفت ای خان داد من
بده گفت برو که داد نماند دهقان گفت گر دادی نماند خان از ان سخن متاثر گشت ...
از چشمش روان شد و داد او ... مراد رسید دهقانی را ستمی رسیده بود نزد پادشاه رفت
و عرض حال کرد پادشاه بحال او نپرداخت و خود را بجای دیگر مشغول ساخت باز ابرام کرد پادشاه
رو بگردانید سیم بار تکرار نمود پادشاه در غضب شد و گفت ای مبرم درد سر از پیش ما ببر گفت
درد را کجا برم پادشاه از ان سخن متاثر شد و انتقام او از ان ستمگر کشید طاوس کمانی گوید

شنیدم که پیش حجاج بن یوسف ایستاده بود و با او مناظره میکرد و سؤالهای او را جوابها میداد
باز میداد حجاج حال برادر خود از او پرسید که در ولایت یمن حاکم بود گفت ای مرد چون گذاشتی محمد
بن یوسف را که حاکم شماست گفت بغایت فربه و بزرگ جثه و تر و تازه گفت از بدن او نمیپرسم از
عدل و انصاف او میپرسم گفت بر جمعی ظالمی فاسقی فاجری سفاکی بیباکی گفت چرا شکایت ورا
بنزد بزرگتر از وی نبردید تا ظلم او را از شما دفع کند گفت آنکس که از وی بزرگتر است هزار بار از وی ظالمتر است
گفت مرا میشناسی گفت بلی تو حجاج بن یوسفی او را درشت گفت از من نترسیدی که این سخنان درشت
در روی من گفتی گفت هر که از خدا ترسید از غیر او نترسید و هر که حق گوید از باطل نیندیشد
گفت از قبایل عرب کدام قبیله بهتر است گفت بنی هاشم زیرا که محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
از آن قبیله است گفت کدام قبیله بدتر است گفت ثقیف که تو و برادرت از آن قبیلهاید حجاج
بفرمود تا او را ده هزار درم دادند پس گفت ای طاوس این مرد از آن طایفه است که حق سبحانه
در صفت ایشان فرموده که یجاهدون فی سبیل الله و لا یخافون لومة لائم یعنی کوشش میکنند
در راه رضای خدا و نمیترسند از ملامت هیچ ملامت کننده روزی عقیل بن ابی طالب

پیش معاویه در دمشق نشسته بود وقتی که معاویه حاکم شام بود و حجاز و عراق در آن مجلس حاضر بودند
معاویه بر سبیل ظرافت گفت ای اهل شام و حجاز و عراق آیا شما رسیده است که آیه تبت یدا ابی لهب
عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام و عراق و حجاز آیا شما رسیده است آیه و امرأته حمالة الحطب
فی جیدها حبل من مسد گفتند بلی گفت این حمالة الحطب عمه معاویه است معاویه از ظرافت خود پشیمان
گشت و از آن جواب خجل شد روزی معاویه عقیل را گفت ان فیکم شبقا یا بنی هاشم
عقیل در جواب او گفت هو منا فی الرجال و منکم فی النساء یعنی این صفت از جانب ما که بنی هاشم
در مرد است و از شما که بنی امیه اید در زنان معاویه از این جواب بسیار منفعل شد شریک اعور
از علمای بزرگ تابعین است و بجهت ظاهر حالی چندان نداشته روزی پیش معاویه رفت معاویه با وی
آغاز تعرض کرده و خواست که او را انفعالی دهد گفت ای شریک قبیح و ملیح به از قبیح و شریک خدا را
شریک نیست و پدر تو اعور و یک چشم بود و پسندیده و چشم به از اعور و تو با این همه قبایح و معایب
نشاید که تو بزرگ عصر باشی شریک گفت تو معاویه و معاویه مشتق است از عوعو که بانگ
سگ است و پسر حربی و سلم یعنی صلح به از حرب و ابن صخری یعنی سنگ سخت و سهل یعنی زمین

نرم بود از صحر تو با این همه قبایح و معایب نشاید که حاکم شام باشی روزی یحیی بن سعید حاکی
که از بزرگان عرب است بمجلس حجاج بن یوسف درآمد حجاج خواست که او را انفعالی دهد گفت ای
یحیی عبد الله بن هلال عجب سخنی میگوید دوش بعد دیگر میگفت من ابلیس را پیشم و وی
استاد منست یحیی گفت ابن هلال چه میگوید حجاج گفت میگوید که یحیی بن سعید با ابلیس ماند یحیی گفت
ای حجاج تو منکر این سخن مباش که بزرگان مشابه بزرگان باشند من بزرگ انسم و ابلیس بزرگ
جن حجاج از آن جواب متحیر شد که در برابر چنان تعرضی سخت زیبا گفت یعقوب بن
لیث پیش از سلطنت مردی فقیر و محتاج بود و در اثنای سلطنت خود یکی از اغنیای سجستان را
مواخذه کرد و مال او بالتمام گرفته او را محتاج ساخت روزی آن مرد پیش او آمد
یعقوب باز و پرسید که امروز حال تو چونست گفت همچنانکه دی روز حال تو بود گفت
دیروز حال من چون بود گفت همچنین که حال منست امروز یعقوب در غضب شد و زمانی
در خود اندیشید لیکن بر سر انصاف آمد و او را بران سخن تحسین کرد و مال وی تمام باز داد
دهقانی ریش دراز داشت از ولایت غور پیش میرزا بابر آمد و دادخواهی کرد که

حرّاران دیوان تو ده خروار غله مرا صد خروار گرفته اند بداد من رس میرزا گفت ای عور
ابله در من بیش بر داشته و پیش من آمده چرا گزاف میگویی هرگز کسی ده را صد گرفته
گفت ای میرزا تو بگیر موی ریش مرا در من جز نمیکنی من چرا از ترا چه گویم میرزا بخندید و گفت
تا نشان تمغا بنام او نوشتند پیش پادشاهی گفتند که درین شهر مردی ظریفست که در
صورت بشما شبیه است بفرمودند او را حاضر کردند پادشاه با او آغاز ظرافت کرد
گفت ای مرد مادر تو ای شاه کریم حسنی داشت و دلالی میکرد و بخانهای ملوک میرفت ظریف گفت
والده من خود هرگز از خانه بیرون نمیرفت اما پدرم در باغهای پادشاهان کار میکرد همسرایشان بود
و باغبانی میکرد و پادشاه را جواب او خوش آمد و او را از ندمای مجلس خود گردانید

فصل ششم

در مناظره زنان لبیبه با سلاطین جوانی را بدزدی گرفتند و پیش هارون الرشید بردند بعد از ثبات
دزدی هارون حکم کرد که دستش ببرند پیرزنی که مادر او بود پیش آمد و گفت ای خلیفه دستی که خدا را پسند
میبرید گفت بحکم خدا میبرم و من از خدا میترسم که در حد حق و در شرع تهاون ورزم رود باشید
و دستش ببریدند پیرزن گفت ای خلیفه توبت من از کسب ما دست داشت او که میبری قوت ما را قطع

میکنی و توبت وا میپرسی هارون گفت که دستش ببرید که اگر این عیب بروز نمایم از جمله گناهکاران باشم
پیرزن گفت ای خلیفه این گناه را نیز یکی از آن گناهان انگار که شب و روز از آن استغفار میکنی خلیفه را این
سخن خوش آمد و پسرش را بدو بخشید و خصم را خشنود کرد آورده اند جمعی بر حجاج خروج کرده بودند از آن
جمع زنی را گرفته نزد حجاج آوردند حجاج با او آغاز خطاب عتاب کرد او سر در پیش انداخته بود و
نظر بر زمین دوخته نه جواب وی میداد و نه نظر بوی میگشاد یکی از حاضران گفت امیر با تو سخن میگوید
و تو از وی اعراض کرده گفت من از خدای شرم میدارم که بکسی نظر کنم که خدای تعالی بوی نظر نکند
حجاج گفت از کجا میگویی که خدا بوی نظر نمیکند گفت از آنجا که اگر بتو نظر داشتی ترا اینچنین بظلم باز نگذاشتی
حجاج گفت راست میگوید پس او را هزار درم داد و پیش شوهرش فرستاد و زنی را روزی نزد حجاج آوردند
که قبیلهٔ او سرکشی کرده بودند گفت ای آیتی مناسب بخوان تا ترا ببخشم گفت اذا جاء نصر الله والفتح
ورایت الناس یخرجون من دین الله حجاج گفت و یلک یدخلون فی دین الله بخوان گفت دخلوا انت
اخرجتهم معنی آیت آنست که چون بیاید نصرت و فتح خدای ببینی مردمان را که در می آیند بدین خدای
آن چنین خواند که ببینی مردمان را که بیرون میروند از دین خدای حجاج او را منع کرد که چنین بخوان

که در می

که در می آیند بدین خدای زن گفت پیش ازین در دین خدای می آمدند تو ایشان را بیرون کردی از دین
خدای حجاج بر شیرزنی او آفرین کرد و هزار درمش داد و قبیله اش باز فرستاد چون عمرو بن لیث
بنیشابور آمد لشکریان او در منازل مردمان فرو می آمدند و کار بر اهل شهر تنگ شده بود در آن
اثنا پیرزنی بتظلم نزد وی رفت و گفت ضعیفه بیوه ام و چهار طفل نارسیده دارم و مرا درین شهر چهار
سرایست که همه را لشکریان تو فرو گرفته اند و من با طفلان در میان کوچه بماندیم و خواری و رسوایی
میکشیم اگر حکم کنی که یک سرا از آنجمله بما باز گذارند از عدل و احسان تو بدیع و بعید نباشد عمرو
در غضب شد و گفت لشکریان من از بیستان خانه و سرا باز نکرده اند و بدین بار نیاورده اند که مردم
را تشویش دهند مگر تو در قرآن نخوانده که ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها
اذلة یعنی مر بیستی که پادشاهان چون در آیند بدیهی شهری که بقهر گیرند تباه سازند یعنی خراب
دگر دانند و عزیزان آن موضع را خوار و بیمقدار زن گفت ای ملک مگر آیه ما بعد از آن نخوانده
کرده که در حق ظالمان و منازل ایشان میفرماید فتلک بیوتهم خاویة بما ظلموا یعنی پس آنست خانهای
ایشان یعنی ویران و یاره شوند بنگرید آنرا در حالتی که خالیست از مردمان و خرابست سقفهای

و دیوارهای آن بسبب ظلمی که کرده عمرو بن لیث از استماع آن آب چنان متاثر شد که آب از چشم روان
گشت و فی الفور حکم فرمود که تمام لشکریان از شهر بیرون روند و در صحرا خیمه و خرگاه زنند و چاووشان
و طلایه‌داران گفتند تا چو کاهها گرفته فرو بخشند و در سر چهار سلطنت بگوی شهر را سپاهیان خالی ساختند

باب ششم

در لطایف اعراب و نکات فصحاء و بلغا و ذکر احکام و امثال ایشان مشتمل بر پنج فصل

فصل اول

در لطایف اعراب در مجلس اکابر و ملوک و سلاطین عربی بدوی بمسجد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم درآمد و حضرت
امیرالمومنین علیه الصلوة و السلام در مسجد حاضر بود عربی نمازی گذارد از روی سرعت و تعجیل
چنانچه نه ترتیبی در قرائت قرآن رعایت کرد و بعد از آنکه نماز گذارد و خواست که بیرون رود
حضرت امیر بانگ بر زد و نعلینش را او گرفت که برخیز و نماز را اعاده کن که این نماز در حساب نیست عرب
از ترس نعلین حضرت برخاست و نمازی از روی تأنی گذارد و ترسل و تعدیل چنانچه باید بجای
آورد و در خضوع و خشوع مبالغه کرد و بعد از تمام شدن نماز حضرت امیر فرمود که ای بدوی این
نماز که گذاردی از آن بهتر است عرب گفت لا و الله یا امیرالمومنین زیرا که نماز اول که گذاردم
از ترس خدا بود و نماز دوم از ترس نعلین شما عربی بغایت قبیح الوجه و کریه المنظر برخوان

حضرت امیرالمومنین حسین علیه السلام نشست و از روی حرص شره تمام طعام خوردن گرفت
و از آنجا که خصلت کریمست حضرت امام را آن نوع چیز خوردن آن عرب خوش آمد و ببسط
در آن اثنا از وی پرسید که ای عرب مجردی یا متاهل گفت متاهلم پرسید که چند فرزند داری گفت
هشت دختر دارم که من بشکل از همه بهترم اما ایشان از من بخوارترند امام تبسم نمود و او را
ده هزار انعام فرمود و گفت این حصه تو و زوجه تو و هشت دختر تست عمر عبدالعزیز از عربی
شامی پرسید که عربان من در دیار شما چه معامله میکنند گفت اذا طابت العین عذب الانهار
چون آب سرچشمه صاف باشد آب همه جویها صاف بود منصور خلیفه عرب شامی را گفت
چرا شکر حق سبحانه بجای نمی آرید که تا من بر شما حاکم شده ام طاعون از میان شما رفع شد
عرب گفت که حق سبحانه از آن عادل‌تر است که دو بلا بر ما گمارد منصور از آن سخن بسیار خجل شد
و کینه آن عرب در دل گرفت و آخر بهانه او را بکشت عربی سر راه بر حجاج گرفت و چیزی
خواست حجاج او را براند جای دیگر پیش راه گرفت و سوال کرد حجاج گفت ای مبرم طمع حالی
در فلان بقعه چیزی خواستی و ترا براندم باز چرا آمدی گفت بعض البقاع ایمن یعنی من بعضی

بتعجیل شربت آن لقمه کرده سؤال کردم و مرا بزندگانی من شوم آمد امید دارم که این لقمه مبارک آید
حجاج بخندید و او را چیزی داد خلیفه بغداد با عربی که از بادیه برآمده بود و سر کز شهر ندیده و بمجلس رسیده
بود از یک طبق طعام میخوردند ناگاه نظر خلیفه بر لقمه وی افتاد و موی بچشم وی درآمد گفت ای اعرابی
آن موی از لقمه خود دور کن اعرابی لقمه را بر خوان نهاد و دست باز کشید و گفت کسی که چندان
در لقمه مهمان بیند که موی را بیند از خوان و طعام نتوان خورد فصل یکی گوید در مجلس خلیفه کی من مکتوبی
داد که نهفته بخوان و پهلوی من عربی حبشی نشسته بود من میخواندم و عرب بگوشه چشم در آن مینگریست گفتم
چه مینگری مانا پنداشته که این روا نیست گفت حدیثی بمن رسیده که هر که بر مکتوب برادر مومن بنگرد
بی اذن او مطلع شود بر آتش دوزخ و مرا پیران مرده اند میخواستم که مطلع شوم تا ببینم که در کدام
درکه اند از درکات دوزخ مرا از جواب او خنده گرفت و خلیفه چون بر ماجرا واقف شد بسیار بخندید
حجاج در شکاری از لشکرگاه دور افتاده و تشنه شده بپشته برآمد دید که اعرابی نشسته است
و از خرقه خود جنبیده کاه چند شتران پیرامن او میچرند چون شتران حجاج را دیدند برمیدند اعرابی سر
بالا کرد و خشمناک گفت کیست که ازین بیابان با جامهای خشان آمده که لعنت خدای بر وی باد حجاج هیچ

نگفت پیش آمد که السلام علیک و رحمة الله و برکاته اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام ولا رحمة الله
ولا برکاته حجاج ازو آب طلبید گفت فرود آی بخواری و خاکساری آب خور که من خادم و نوکر کسی نیستم حجاج
فرود آمد و آب خورد و سوار شد پس گفت ای اعرابی بهترین خلق عالم کیست گفت محمد رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم برغم است باز گفت چه گویی در حق علی بن ابی طالب علیه السلام گفت کرم و بزرگواری
نام وی دادن نگنجد و برادر و وصی رسول است بکوری چشم تو باز پرسید که چه گویی در حق عبد الملک
مروان اعرابی هیچ نگفت حجاج گفت جواب من بگوی گفت بد مردیست پرسید چرا گفت خطائی ازو
در وجود آمده است که از مشرق تا مغرب از آن پر شده است پرسید که آن خطا کدام است
گفت آنکه این فاسق فاجر ظالم را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی پرید و آوازی
کرد اعرابی روی بحجاج کرد و گفت تو چه کسی گفت ای مرد این چه سوالست که میکنی گفت این مرغ مرا
خبر داد که لشکری میرسد که سرور ایشان تویی درین سخن بود که لشکریان وی رسیدند
و بر وی سلام گفتند اعرابی چون آن دید رنگ او بگردید و حجاج بفرمود تا شتران او را بسپردند
و او را همراه بردند چون روز دیگر بامداد کرد و مایده نهاد و اعرابی را آواز داد چون درآمد

گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته حجاج گفت من چنان نیکویم که تو گفتی و علیک السلام و رحمة الله
و برکاته پس گفت طعام میخوری گفت طعام نست اگر اجازت میدهی میخورم گفت اجازت دادم اعرابی
پیش نشست و گفت بسم الله ان شاء الله که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و حاضران از
گفت هیچ میدانید که دیروز از این شخص بر من چه گذشته است اعرابی گفت اصلح الله الامیر سری که دیروز
میان من و تو گذشته امروز افشای آن مکن بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن
یا پیش من باش تا ترا از خواص خود کردانم یا ترا پیش عبد الملک فرستم و آنچه او را گفته اخبار کنم
اعرابی گفت این دو کار نام بردی سیمی نیز دارد پرسید که آن نیز کدام است گفت آنکه مرا بگذاری
تا بسلامت بدیار خود بروم دیگر نه تو مرا بینی نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا وی را ده هزار
درم دادند و بسلامت باز فرستادند   اعرابی نزد خلیفه بغداد آمد که مردی فقیر و عورم گفت
همیشه انبیا بوده و همه اوصیا فقیر و عورم پسند بحکم خدا و رسول خدا چه خدای تعالی فرموده یا ایها الناس
انتم الفقراء الی الله و رسول صلی الله علیه و آله گفت کن فی الدنیا کانک غریب اعرابی گفت
داعیه حج دارم خلیفه گفت مبارکباد نیت نیکو کرده که ادای فریضه کنی از فرایض حق تعالی

که فرمو

که فرموده و لله علی الناس حج البیت آنکه راه روشنست قدم در راه نه اعرابی گفت استطاعت
ندارم و زاد و راحله نیست خلیفه گفت که حج از تو ساقط شد که فرضیت بشرط استطاعت
چنانچه فرموده که من استطاع الیه سبیلا اکنون بفراغت باش که از رنج سفر خلاص شدی
اعرابی غمناک گفت ای خلیفه من پیش تو چیزی طلبیدن آمده ام نه فتوی شنیدن خلیفه
بخندید و هزار درم بداد عربی بر سر خوان خلیفه حاضر شد بریانی آوردند خلیفه او را گفت
خود ساخت مثل خلیفه روغن بسیار بوده و پیش عرب خشک بود بسر انگشت جوی بساخت
تا روغن بطرف او روان شد خلیفه این آیه خواند که اخرقتها لتغرق اهلها ای سوراخ
کشتی را تا غرق کردانی اهل آنرا اعرابی این آیه خواند که فسقناه الی بلد میت یعنی پس ما
براندیم ابر پرآب را بر زمینی که مرده داشته بود تا بآن آب زمین مرده را زنده کردانیم
خلیفه روزی بره بریان پیش نهاده بود و میخواست که تناول کند ناگاه عربی از بادیه برآمد
خلیفه او را طلبیده و پیش خود نشاند اعرابی بغایت گرسنه بود و از روی حرص شروع
آغاز بریان خوردن کرد خلیفه بر سبیل ظرافت گفت چیست ترا که چنان این بره را از

هم میکنی و گوشت او میخوری که گویا پدر او را شاخ زده است اعرابی گفت این خود غیبت اما تو چنان چشم
شفقت در رو مینگری و از خوردن گوشت او بد میبری که گویا مادر او ترا شیر داده است
خلیفه را آن سخن بغایت خوش آمد و او را هزار درم انعام داد اعرابی نزد خلیفه مهمی عرض کرد و
که خلیفه از مهم او ناخوش بود با او درشتی کرد و سخت گفت عرب روی را کرد و گفت
ای خلیفه روزگار والله که حق سبحانه و تعالی ترا چیزی داده است که به پیغمبر خود محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
نداده خلیفه بانگ بر زد که ای ملعون کفر گفتی گفت راست گفتم حق سبحانه و تعالی مصطفی را خلقی
عظیم کرامت کرده بود و ترا بدخویی داده و حبیب خود را نداد و خلیفه از آن سخن متاثر شد و
مهم او کفایت کرد روزی اصمعی که فاضل و مقتدای اهل لغه است بر خوان هرون الرشید
نشسته بود و پالوده عسل حاضر بود اصمعی گفت بسیار از اعراب باشند که هرگز پالوده
عسل ندیده اند بلکه آن نیز نشنیده خلیفه گفت برین دعوی شاهدی باید و اگر نه دروغ میگویی
اصمعی قبول کرد که اعرابی را خاطر نشان خلیفه کند اتفاقا هم در آن روز خلیفه به شکار بیرون
آمد و اصمعی در ملازمت خلیفه دید که اعرابی از بادیه بر آمد اصمعی را گفت برو و او را پیش من آر

پیش او باز رفت و گفت امیرالمومنین ترا میخواند اجابت کن گفت مومنان را امیری باشد
اصمعی گفت بلی اعرابی گفت من باری بوی ایمان ندارم اصمعی او را دشنام داد و گفت خاموش باش ای از آن
اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی بگرفت و بهر طرف میکشید و دشنام میداد اصمعی در دست او
عاجز شده بود و خلیفه از آن صورت بخندید بعد از آن اعرابی گریبان او را گذاشته پیش
خلیفه آمد و گفت ای امیر مومنان بگمان این مرد نه بزعم من او مرا از دبستان که مرا دشنام
داد و از وجه ماه نه میبایید گرفت تو میگویی که دو درم بوی ده این چگونه حکمت که میکنی خلیفه گفت
حکم ما چنین میباشد اعرابی روی به اصمعی کرد و گفت یا ابن الخبیثین دوان باش بحکم امیر خود چهار
درم بمن ده خلیفه از خنده نزدیک آن رسید که از اسب در افتد پس به راه برد اعرابی چون
بارگاه خلیفه و عظمت و جبروت وی دید و هرگز مثل آن چیزی ندیده بود بغایت در چشم وی
بزرگ نمود و پیش تخت خلیفه آمد و گفت السلام علیک یا الله خلیفه گفت خاک بدهن خاموش باش
چه میگویی گفت السلام علیک یا نبی الله گفت ویحک ای مخذول چه میگویی حاضران گفتند امیر المومنین
گوی گفت السلام علیک یا امیر المومنین خلیفه گفت و علیک السلام پس او را بنشانید و نفرمود

تا مائده کشیدند و بر آن مائده طعامهای گوناگون بود که از همه تناول نمود و در آخر پالوده آوردند اصمعی
گفت امید میدارم که او نداند که پالوده چیست خلیفه گفت اگر چنین باشد زر یک بدره زر دهم اعرابی
دست دراز کرده پالوده خوردن گرفت بر وجهی که بیان میبایست که هرگز نخورده است خلیفه از وی
پرسید که این چیست که میخوری گفت سوگند باد بآن خدای که ترا سلطنت داده که من نمیدانم
که این چه چیز است اما خدای تعالی در قرآن فرموده که و فاکهة و نخل و رمان تحمل تر دیک اینهاست گمان
میبرم که این رمان باشد اصمعی گفت یا امیر المؤمنین اکنون دو بدره زر بر تو واجب شد زیرا که وی
همچنانکه پالوده را نمیداند رمان نیز نمیداند خلیفه بخندید و اصمعی را دو بدره زر داد و عرب را هزار درم
انعام کرد **فصل دوم** در ظرافت اعراب نسبت بقضاة و ابای سوال سایر مردمان عربی ترد
قاضی گواهی داد قاضی گفت میباید که دروغ میگوئی عرب گفت والله دروغ گو نیست در داو در لباس
قاضی نهان کرده است قاضی منفعل شده گفت این سزای کیست که تکذیب کند بندگان حق را ابراهیم جهنی
عربی ترد قاضی برای کسی گواهی داد و مدعی علیه خواست که گواهی او را جرح کند گفت ای قاضی این
عرب زر بسیار دارد و هرگز حج نکرده گواهی او مشنو بدو وجه آنکه تارک فریضه عرب

گفت

گفت دروغ میگوئی و حال آنکه من در فلان تاریخ حج گذارده ام و مناسک حج بجای آورده قاضی
از وی پرسید که اگر راست میگوئی نشان ده که زمزم کجاست گفت هر مردی صفاست که دایم بر در
عرفات نشسته است گفت ای جاهل زمزم چاهیست که از وی آب میکشند و عرفات صحرائیست بی در و
دیوار عرب گفت در آن تاریخ که من رسیده ام هنوز آن چاه نه فرموده بودند و عرفات
باقی بود که در و دیوار داشت عربی صبح بمسجدی درآمد که نماز جماعت گذارد و مستعجل بود که بهم
ضروری داشت پیش نماز بعد از فاتحه سوره نوح ابتدا کرد چون گفت انا ارسلنا نوحا یعنی ما فرستادیم
نوح را چون این بگفت باقی آیه از یادش رفت و حصر شد و سکوت او دیر کشید عرب طاقت
نماند گفت ایها القاری اگر نوح نمیرود دیگری را بفرست و ما را انتظار مده عربی مهمان قطعی شد و
سه روز حافظ او را بنان و کامخ یعنی نگاه مهمانی کرد صباح چهارم در محراب قرائت میکرد و باین آیه
رسید که حرمت علیکم المیتة والدم ولحم الخنزیر عرب گفت والکامخ فلا تشتها یعنی آنگاه نیز مثل
مردار و خون و گوشت خوک حرام است پس آنرا فراموش مکن عربی از حافظی شنید که میخواند الاعراب
اشد کفرا و نفاقا و بعد از آن شنید که میخواند و من الاعراب من یؤمن بالله گفت سبحان الله بجا ها

ثم مرحبا یا کاخدای که هجو کرده است ما را و بعد از آن مرح گفته عربی از عقب قاری نماز گذارد و قاری بعد از
فاتحه خواند ومن الاعراب اشد کفرا ونفاقا عرب از قرائت او قطع نماز کرد و عصائی بر قاری زد و اتفاقا
روز دیگر در عقب همان قاری نماز گذارد و بعد از فاتحه خواندن قاری ومن الاعراب من یؤمن بالله خواند
عرب خوشدل شد و گفت ایها القاری نفعک العصا آن لت که دیروز خوردی تا نافع بود عربی
را کاروان در راهی غارت کردند و هر شتر و گوسفند و متاعی که داشت بردند بعد از آن هرگاه
تلاوت قرآن کردی چون باین آیه رسیدی که الاعراب اشد کفرا ونفاقا چنین خواندی که الاکراد اشد
کفرا ونفاقا مردم او را ملامت کردند که چرا غلط میخوانی و بجای الاعراب الاکراد میخوانی گفت
ای مردمان مرا ملامت مکنید که حسب حال خود میخوانم آن ظلم که از کردان بمن رسید و از عربان
نرسیده عربی جائی نشسته بود و یکی از فرزندان ابو موسی اشعری بگذشت و تبختر مینمود گفت
گویا پدر او عمرو عاص را فریب داده او را طعن زد یا که عمرو عاص را او فریب داده بود
اسحق بن خرده مردی بود از ال خیره و بحیا و فراخ پیشه بوده است روزی عربی مروی که هرگز
شهر ندیده بود و بیابان در هم نرسیده به شهر بازار رسید وقتی که با ظرفا و شعرا نشسته

بود یاران گفتند با این مرد گفتگوی کن این فرزدق گفت ای مرد هرگز هیچ چیزی دیده گواهی داده
گفت بلی گواهی میدهم که ذکر پدر فرج مادرت رسیده و تو از فرج او بیرون آمده ابن فرزدق
با وجود بیحیائی منفعل شد عربی بدوی گرسنه از بادیه بر آمد بر لب آبی رسید دید که عربی دیگر
انبان پر گوشت از پشت باز کرده سر آن گشاده و پاره پاره نان و گوشت بیرون می آرد و میخورد
آمد و روبروی او بنشست عرب در اثنای چیز خوردن سر بر آورد و عربی در برابر خود نشسته دید
گفت یا اخی از کجا میرسی گفت از قبیله تو گفت بر منازل من گذر کردی گفت بلی بسی معمور و آبادان
دیدم گفت سگ مرا که بقاع نام دارد دیدی گفت ترا عجب پاسبانی میکند که یک میل راه گرگ را مجال
نیست که پیرامن آن رمه گردد گفت پسرم خالد را دیدی گفت در مکتب خانه پهلوی معلم نشسته بود و آواز
بلند قرآن میخواند گفت مادر فرزندم را دیدی گفت هیچ مثل او در تمام حی نیست بکمال
عفت و جمال و طهارت گفت شتر انگشتش مرا دیدی گفت بغایت فربه تازه بود چنانکه پشتش
کوهان گرانبار شده بود گفت قصر مرا دیدی گفت ایوان او چنان بکیوان رسانیده بود و من هرگز
عالی تر از آن بنا ندیده ام عرب چون احوال خان و مان معلوم کرده دانست که هیچ کم و کسری نیست

بفراغت نان و گوشت خوردن گرفت و بدوی هیچ نداده بعد از آنکه سیر شد سر انبان محکم بست و
بدوی بیه که خوش آمد گفتن این هیچ بتنم نداد و ملول شد درین محل سگی آنجا رسید صاحب انبان
استخوانی که از گوشت مانده بود پیش وی انداخت و برخاست تا انبان را بر پشت کشد و برود بدوی
مطابق شده گفت اگر سگ تو بقاع زنده میبود راست این سگ میمانست عرب گفت مگر
بقاع من مرده است گفت بلی در پیش من مرد بقای عمر تو باد گفت سبب مردن او چه بود گفت
از بس که گوشت شتر انگشتر بخورد و کور شد بعد از آن مرد عرب گفت شتر انگشتر را چه آفت رسیده
بود که مرده گوشتش او سگ بخورد گفت او را در تعزیت مادر خالد بکشتند گفت مگر مادر خالد مرد گفت
بلی گفت سبب مردن او چه بود گفت از بس که نوحه میکرد و سر بر گور خالد میزد مغزش خلل یافت
گفت خالد من مرد گفت بلی گفت سبب مردن او چه بود گفت قصر و ایوانی که ساخته بودی از زلزله خراب گشت
و خالد در زیر دیوار آمده کشته شد عرب که این اخبار موحشه مشتمل بر جمیع مصایب استماع نمود
انبان نان و گوشت بصحرا انداخت و گفت وا ویلاه و وا مصیبتاه و راه بادیه گرفت بدوی انبان
گوشت را ربوده فرار نمود و بگوشه رفت و بقیه نان و گوشت را بخورد و بجای حاجی گفت لا ارغم الله

الا انف الکلب ام خاک آلود مکر دانا د خدا تعالی الا مینی و بسیاری بخیلانرا عربی نصرانی را حاکم بر نشاند خسته
و اعیان قبایل یهود را طلبید و گفت شما چه میگوئید در حق عیسی روح الله و بآسمان رفتن او گفتند
ما بآسمان رفتن او را چگونه اعتقاد کنیم و چون مسلم داریم و حال آنکه ما او را از دار آویختیم و بقتل رسانیدیم
عرب حکم کرد تا بند های گران بر دست و پای ایشان نهادند پس گفت من خویش عیسی ام هم با قرابتها
دیت خون او از شما میخواهم و تا خونبهای او ندهید شما را نگذارم پس از آن بهانه های بسیار جریمه
از یهودان ثابت بن گرفت **فصل سیوم** در لطایف متفرقه اعراب از هر باب عربی شتری
گم کرده بود بانگ میزد که هر که شتر مرا بمن آرد او را دو شتر بدهم باوی گفتند میهات این
چه کار است که سربازی میکنی از خر و ارست گفت شما لذت یافت و حلاوت وجدان نچشیده اید و بعد ازین
گم شده گر چه خبر است مگوی که عنان از طلبش یافته باشی ست در قاعده خرده شناس لذت یافتن از یافتن به
عربی را پرسیدند که این چه رسم است که شما اولاد خود را اسد و کلب نامید و غلامان و بندکان خود را
سعد و مبارک می خوانید گفت اولاد را برای دشمنان نام کنیم و بندکان را برای خود و این لقب نهیم
عربی را پرسیدند که ستاره ها میشناسی گفت چگونه نشناسم که جو بهای سقف خانه خود را میشناسم

عربی را گفتند که ستاره می‌شناسی گفت چون نشناسم پران نورانی را که شب همه شب نظر بجمال ها
عربی را فرزندی قابل وفات یافته بود جزع بسیار میکرد گفتند صبر کن که خدای تعالی صابران را دوست
میدارد و اجر بی‌حساب میدهد گفت صبر دعوی مقاومت با بلای خدای تعالی است خدا را از من خوشتر
می‌آید از دعوی مقاومت با بلای او   عربی در هیئت دختم رمضان ماه را دید که آخته و باریک شده گفت
الحمد لله الذی اخل جسمک کما اخصت بطنی یعنی سپاس مران خدای را که بگداخت جسم ترا چنانکه تو تهی ساختی
شکم مرا   عربی را گفتند که شوربای گرم را بعربی چه میگویند گفت سخین گفت شوربای سرد را
چه میگویند گفت ما هرگز آن را نمیگذاریم که سرد شود تا نامی بدو نهاد   عربی را گفتند چرا در
زمستان نماز نمیگذاری گفت نشکر سرما ناخن آورده و خوف بسیار بر من غالب شده و نماز خوف
را شرایط بسیار است که با آن قیام نتوان نمود   عربی نافه مشک از مال غنیمت بدزدید گفتند
حق سبحانه فرموده است و من یغلل یات بما غل یوم القیمة یعنی هر که مال غنیمت بدزدد آن را روز
قیامت از گردن خود آویزد و بدین علامت او را بصحرای محشر در آرند گفت اذا احملها طیبة الریح
خفیفة المحمل یعنی آن هنگام خواهم کشید باری را که هم خوش بوست هم سبک در کشیدن عربی

گفتند برادر تو که وفات یافت برای تو چه میراث گذاشت گفت چهار ماه و ده روز عده
عربی را زنی بود جمیله زهره نام گفتند میخواهی که پادشاه شوی ترا امیر المؤمنین لقب نهند لیکن
زنت بمیرد گفت لا والله این منصب و لقب نخواهم زیرا که کار خلق از نظام بیفتد و من بی‌زهره بمانم
عربی مسمی بام مسیح در سقایه وضو میساخت صرهٔ زر یافت و در آن محل تکبیر نا گفته در عرب صرهٔ
بدست راست گرفته بصف جماعت شتافت و از عقب قاری نماز ایستاد و اتفاقا امام بعد از فاتحه
این آیه آغاز کرد که و ما تلک بیمینک یا موسی یعنی این چیست که در دست راست تست ای موسی عرب
گفت والله انت ساحر و صره را در پیش محراب انداخت و بگریخت از ترس آنکه مبادا او را ...

فصل چهارم در نکات فصحا و بلغای عرب و لطایف اقوال ایشان

یکی از فصحای عرب و بلغای ایشان
بمجلس امام حسین علیه السلام در آمد و زمانی ملازمت می‌کرد و بعد از آنکه بیرون آمد و از و پرسیدند که چون
یافتی مجلس امام را گفت رایت الداخل اجیاء و الخارج رضیاء و آینده را امیدوار و بیرون
آینده را خشنود و بلغای زمان او را بران حسن لفظ و عذوبت معنی ثنا گفتند   سعیدی از
جمله فصحای عرب و از مشاهیر ایشانست و بغایت حقیر جثه و ضعیف ترکیب بوده است مثلی

از رشید صفت او بسیار کرده و او را در دل مرون تمنی تمام پیدا شد و با حضار او فرمان داد
چون معیدی را بیارگاه در آوردند چشم مرون بر او افتاد در نظر او بیقدر و حقیر بود گفت
تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه یعنی شنیدن نام و صفت معیدی بهتر بوده است که او را ببینی
معیدی در جواب مرون گفت که المرء باصغریه مرد مرد است به دو عضو خورد خود یعنی دل و
زبان که دل او ساعت همت و زبان او آلت فصاحت مرون و اهل مجلس او از آن کلام موجز
جامع متحیر شدند و مرون او را اکرام تمام نمود و منقضی المرام بقبیله اش باز فرستاد ابو العینا
که از فصحای فضلای عرب است بر احمد بن ابی داود که نزد مامون مرتبه وزارت داشت در آمد و
که احمد را فلج دریافته بود و دست و پای او از حرکت مانده پس گفت والله که نیامده ام الا که حمد کنم
خدای را برای آنکه ترا به بند انداخته در پوست بدن تو نه در بند دشمن چنانچه وزرای دیگر را از
حبس تو به بند انداخت و دشمن کام ساخت و حمد میکویم خدای را برآنکه ترا چشمی و دشمن داده
که بآن زوال نعمت دنیا را مشاهده میکنی احمد او را بران محمدت و عبادت آفرین گفت و صلهٔ
لایق داد ابو العینا روزی بمجلس عبد الرحمن بن خاقان رفت که از اغنیای زمان و بخیلان

دوران

دوران بود و اتفاقا در آن روز هوا بغایت خنک بود عبد الرحمن گفت چونی با این سرمای سخت
ای ابو العینا گفت با این نعمتها که از آن چه نصیب گذارد نعمتهای که من پیرا یافتم عبد الرحمن را
از این سخن خوش آمد و او را هزار درم انعام کرد ابو العینا مطایبه پس محول اصفهان در آمد
اطفال محلات با هم جنگ سنگ میکردند سنگی بسرش آمد و شکست و جامه اش خون آلود شد
ملول گشت و در آن شهر دوستی داشت مهذب نام و بیکشت او را بجست تا بعد از نماز خفتن بیافت
گرسنه بود تا روز شد و علی الصباح بر مهذب بر در آمد مهذب باز و پرسید که بدین شهر کدام
روز آمدی گفت فی یوم نحس مستمر گفت در کدام ساعت گفت فی ساعة العسرة گفت کجا نزول کرده
بودی گفت بواد غیر ذی زرع مهذب بخندید و او را باحسان و فر ممنون ساخت یکی از فصحای
عرب را پرسیدند که از خویشان تو چه کسان که مانده اند گفت حاسد للنعمة و شامت للنکبة
مانده است که حسد برده است بر نعمت من و شماتت کننده است بر نکبت من **فصل پنجم** در امثال
مشهوره عرب اگرچه آن بسیار است و بیرون از حد و شمار چنانچه فضلا در آن باب کتب ساخته اند
در سایل پرداخته لیکن از آنجمله آنچه درین مجموعه ایراد میباید چهل مثلست که نخ اول و از احادیث

ماثوره مصطفی صلعم است پنج دیگر از کلمات قدسیه مرتضی علیه السلام و پنج مثال دیگر از حکم و امثال پنج
حضرت مصطفی صلعم ۱ المؤمن مرآت المؤمن یعنی مومن آینه مومنست یعنی صورت عیب و هنر خود در برادر المؤمن
مومن بوی بنماید ۲ لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین گزیده نشود مومن از سوراخی دو بار یعنی از سوراخی
که ضرر یافت بار دیگر پیرامن آن نگردد ۳ انزلوا الناس منازلهم فرود آرید مردم را در منزلهای ایشان
یعنی قدر و مرتبه و منزلت او اعتبار کنید و مراتب طبقات مردم را محافظت نمایید ۴ الید العلیا
خیر من الید السفلی دست زبرین یعنی دست عطا دهنده بهترست از دست زیرین یعنی سوال کننده
۵ اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه بجویید نیکی را نزد خوبرویان چه خوبی روی علامت اعتدال مزاجست
و اعتدال مزاج نشانه خوی خوبست طالب و سایل از شخص خوب روی ترشروی محروم باز نگردد اما
پنج مثل حضرت مرتضی علیه السلام ۱ اذا تم العقل نقص الکلام چون تمام شود عقل بکمال رسد خرد
کم گردد و نقصان پذیرد سخن یعنی مردی که عقل او تمام شود و کامل باشد بی تامل و تفکر و انی سخن
نفرماید و بی حکمت و مصلحت کلی لب نگشاید شعر خم پر ز باده تهی از خروشست ۵ چو گشت تهی شد ز شور پر صداست
خرد پر بود کرد اشش دایم خموش ۵ چو خم حلاج و سرازان خروش ۲ البشاشة حبالة المودة

طلاقت وجه و گشادگی روی دام دوستیست که دلها را صید میکند و بخود منجذب میگرداند ۳ الفرصة
مر مر السحاب فرصت وقت میگذرد و چون گذشتن ابر که مکث و آرام ندارد و از کلام حضرت امیر
این فقره در امثال مشهورست ما بقیه این کلام چنانچه در نهج البلاغه بنظر در آمده اینست فانتهزوا فرص الخیر
پس ای بندگان خدای غنیمت شمارید فرصتهای خیر را بیت ساقی بیار باده که اکنون که فرصتست
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمتست ۴ لسان العاقل وراء قلبه و قلب الاحمق وراء لسانه
زبان دانا در پس دل اوست یعنی دانا اول با دل مشورت کند و در ان سخن تامل نماید بزبان بیارد و دل
نادان در پس زبان اوست یعنی بی تامل بزبان آرد و پس زبان مرد عاقل تابع دل اوست
و دل احمق جاهل پیرو زبان او و سید رضی الدین جامع نهج البلاغه گوید این کلام از جمله معانی
عجیبه شریفه است ۵ نوم علی یقین خیر من صلوة فی شک خواب کردن بصفت یقین بهتر است
از نماز گذاردن در شک و شبهه و حضرت امیر این مثل وقتی بزبان مبارک راند که شخصی دیگری
را دید که نماز تهجد میگذارد و در قران خوانی جاهی بودند از خوارج که روی گردان شده بودند
از حضرت امیر در منزل حرورا که موضعیست مشهور در نهروان اما سی مثل اعراب ۱

الارجاف مقدمة الکون ارجاف در احداث خبر گفتن و ان عبارتست از خبرهای که کنند مخبران معلوم
نباشد پس عرب گوید چنین خبرها که در زبان مردم افتد مقدمه وقوع و حدوث است که از عالم غیب
بشهادت می آید باخبار ملکی یا جنی ۲ الحر حر و ان مسه الضر و العبد عبد و ان مشی علی الدر آزاده
همیشه آزاده است یعنی مرد عالی همت همیشه عالی همت است و اگرچه او را سختی و سکه پستی دریافته باشد
و بنده همیشه بنده است یعنی دون همت همیشه دون همت است و اگرچه راه رود بر بالای در و مروارید
۳ الصبی صبی و لو قبی النبی کودک همان کودک است و اگرچه با پیغمبر ملاقات کرده باشد یعنی مرد
احمق هر چند با عاقل نشیند حمق او زایل نشود ۴ العزل طلاق الرجال عزل کردن از منصب
طلاق مرد است یعنی چون منصب پایه تربیت از سر مرد بر داشت او حکم بیوه زنی گرفت
و شوهر او طلاق داده و تنها گذاشته ۵ القرض مقراض المحبت قرض گرفتن از دوستان
مقراض محبت است یعنی آلت قطع دوستی زیرا که بنابر عوارض روزگار در ادای قرض تعویق افتد
و آن موجب خاطر دوستان بیکدگر و منجر بجدائی و مفارقت میشود و آخر دوستی در سر آن میرود
۶ اللیل حبلی لا یدری ما تلد شب آبستن است و دانسته نمیشود که چه خواهد زایید یعنی اگر حوادث

بلا

کلیه در شب حادث شود و در روز فاش گردد ۷ المقل غریب فی بلده درویش فقیر زده
غریب و بیکس است در شهر خود که کسی او دانش نبیکیرد و مردم با او نمی آمیزند بجهت افلاس او
۸ الهزیمة فی وقتها ظفر گریختن از معرکه جنگ وقتی که با خصم مقاومت نمیتوان کرد فیروزیست
چه هیچ ظفر و فیروزی برابر آن نیست که سر مرد بسلامت باشد ۹ من طمع فی الکل فاته الکل هر که طمع
کند در همه فوت شود از وی همه چه طمع کردن علامت کمال حرص است و حرص شوم و حریص محروم
۱۰ من غاب خاب و اکل نصیبه الاصحاب هر که غایب شد در وقت رسیدن طعام زیانکار گشت
و بخورند بهره و حصه او را یاران ۱۱ من لم یکن ذئبا اکلته الکلاب هر که نباشد گرگ بخورند او را
سگان یعنی هر که تن بزبونی دهد دیگران بر او غلبه کنند ۱۲ من یصر کحیاته فموته عرس
هر که صبر پیشه سازد بر حیات او پس مردن او عروسیست یعنی موجب خوشیها ۱۳ انما یجمع الصبیان
المذنب جز اینکه فریفته میشوند کودکان بمویز یعنی مردم نادان دون همت باشد که چیزی
از متاع دنیا پیش فرو می آرند و بآن فریفته و مغرور میشوند ۱۴ من کثرت الملاحین غرقت السفینة
از بسیاری ملاحان میشود کشتی یعنی در اختلاف رایها کار ضایع میشود و راه صواب گم میگردد

۱۵ هو اعز من لبن الطیر واقل من مخ البعوض او عزیزتر و نایاب تر است از شیر مرغ و کمتر و
اندک تر است از مغز استخوان پشه این مثل در چیزی گویند که بغایت نایاب عزیز الوجود ۱۶
الا احب دمی فی طشت من ذهب دوست نمیدارم خون خود را در طشت زرین این مثل کسی
گوید که در میان جاه و دولت و بیم قتل و غارت داشته باشد ۱۷ لا تامن الهر علی اللحم والکلب
علی الشحم ایمن مباش از گربه بر گوشت و از سگ بر پیه یعنی بر منافقان و خبیثان اعتماد مکن و دست
ایشان را از تصرف کوتاه دار ۱۸ کل الصید فی جوف الفرا یعنی همه شکارها در شکم
گورخر است این مثل در حق کسی گویند که کسی را بجامعیت و انواع فضایل و کمالات صوری و معنوی ستایش
کنند و منشا این مثل آنست که وقتی جمعی از اعراب اتفاق کرده از قبیله بشکار بیرون
رفتند و بعضی خرگوشها گرفتند و بعضی نخچیرها و یکی از ایشان گورخری را که صید کرده و شکم
او را بشکافتند و خرگوشها و نخچیرها را در شکم او نهادند و متوجه قبیله شدند و این مثل
آنجا زدند که کل الصید فی جوف الفرا ۱۹ اطرح وافرح یعنی بیفکن و بیاسای این مثل
در حق کسی گویند که کسی کارهای سخت بر خود گرفته و از آن در زیر بار خاطر است ۲۰

دارم ما دام بنی دارم یعنی مدارا کن چندانی که در سرای ایشانی دار اول مر سرشتن
از مصدر مداراة و دار ثانی اسم سر است ۲۱ اولادنا اکبادنا یعنی فرزندان ما جگرهای ما اند
گویند پدری پسر را نزد حاکمی بردند که چوب زنند اول مر را انداختند و چوب زدند
که آه نکرد و دم نزد بعد از آن پسرش را انداختند و چون بچوب زدند پدر آغاز ناله و فریاد
کرد حاکم گفت تو صد چوب خوردی دم نزدی بچوب که پسرت خورد این ناله و فریاد میکنی
گفت آن چوبها که بر تن من میآمد تحمل میکردم اکنون که بر جگرم میآید تحمل ندارم ۲۲
عصفور فی الید خیر من کرکی فی الهوا گنجشکی در دست تصرف تو بهتر است از کلنگی که در هوا
و دست تو بآن نرسد ۲۳ غبار العمل خیر من زعفران العطلة غبار عمل و کار کردن بهتر
از زعفران معطل بودن و بیکار نشستن ۲۴ غبار الغنم کحل عین الذئب غبار رمه گوسفندان
سرمه روشنی است مر چشم گرگ را یعنی چون غبار رمه دید چشمش روشن گشت بآن امید که
صید گیرد ۲۵ فلان یبنی قصرا و یهدم مصرا فلان بنا میکند قصری و ویران میکند
شهری را پارسیان این مثل را چنین گویند که فلان خورد و پنج برگ زیانست ۲۶

فلان یسرق الرمان ویتصدق بها علی المرضی فلان میدزدد انار را و صدقه میدهد آنرا به
بیماران یعنی از وجه حرام خیر کردن نافع نیست گویند فاحشه زنا میکرد و وجهی که میگرفت
بر درویشان قسمت مینمود و شاعری در حق وی قطعه گفت که مصراع آخرش ضرب المثل
شد و آن مصراع اینست که ع لیتک لا تزنی لا تتصدقی وای تو ای زانیه زنا مکن و صدقه
مده ۲۰۷ یطلب الغنیمة فی الهزیمة یعنی فلان غنیمت در هزیمت یعنی غنیمت آنرا امید اند
که جان بسلامت برد ۲۰۸ فلان یضرب الطبل تحت الکسا فلان میزند طبل در زیر گلیم
۲۰۹ فلان کالنعامة یکون جملا او قیل لها طیری طیرا او قیل لها احملی فلان چون مرغیست که شتر
باشد چون کسی او را گوید که بپر و مرغ باشد چون گویند بکش بار کش ۲۱۰ فلان کالعصفور
ان ارسلته فات وان قبضت علیه مات فلان چون گنجشک است در دست تو اگر بگذاری
او را فوت شود یعنی بپرد و اگر بگیری او را محکم نگاه داری بمیرد و این وقتی گویند که طلب
مدارا و مواسا کنند باب هفتم در لطایف مشایخ و حکما و علما و قضاة و فقها و منجمین
مشتمل بر شش فصل فصل اول در لطایف و مواعظ مشایخ طریقت و علما ربانی قدس الله

سرهم

تعالی ارواحهم ۸ مرتعش که یگانه محققان عراقست و از علمای این طایفه است چنین گفته است که ابو عبدالله
حضرمی که از کبار صوفیان بود و بیست سال بود که سخن نگفته بود پرسوال کردم که صوفیان چه کسانند
مرا از قرآن جواب داد که رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه یعنی صوفیان مردانی اند که راست
سازند آن عهدی که با خدای تعالی بسته باشند یعنی غیر او را رب متاع ندارند و مراد ازان عهد الست است
که قرآن آن ناطقست مرتعش گوید باز ازو پرسیدم که صفت صوفیان چیست گفت لا یرتد الیهم
طرفهم وافئدتهم هواء یعنی نظر ایشان بخود نیفتد بلکه نظر ایشان منحصر باشد در مشاهده حق سبحانه
و تعالی و دلهای ایشان خالی بود از اندیشه غیر باز پرسیدم که محل ایشان از احوال کجاست گفت
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر یعنی جای ایشان موضع راستیست نزدیک پادشاهی که بی نهایت تواناست گفتم
زیاده کن فایده را گفت ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا یعنی قوت سامعه
باصره و حافظه بلکه جمیع قواهر که دو غیره که سوال خواهند کرد از کردار ایشان پس باید که
آن قوتها کار فرموده نشود مگر در آنچه صاحب شریعت گفته است ۹ محمد بن یوسف البنا از جمله
عظمای اهل طریقت و از اجله ارباب حقیقت و صفت انقطاع داشت و ابرو غالب میبود

وجنید بغدادی او را بزرگ می داشته روزی جنید مکتوبی بیحیی بن سهل اصفهانی نوشت که ای شیخ استاد
خود محمد بن یوسف سوال کرد ما الغالب علیک یعنی کدام حال وصفت از احوال بر تو غالبست علی بن سهل
آن مکتوب را بمحمد بن یوسف نمود گفت بجنید نویس که والله غالب علی امره خدای غالبست بر امر و شان
خود یعنی حق سبحانه در مظهری که تجلی او را شهود [illegible] مظاهر قدرت دایم منصرفست و هیچ حالی مر من را تصرف نیست
شیخ نجم الدین رازی که بدایه مشهورست وصاحب تفسیر بحر الحقایقست و مرید شیخ نجم الدین کبراست
در واقعه چنگیز خان که اکثر بلاد در قتل عام کردند از ولایت خوارزم بحکم شیخ فرار نمود و شیخ شهید شد
واو بروم افتاد و آنجا با مولانا جلال الدین رومی و شیخ صدر الدین قونیوی صحبتها داشت گویند وقتی
همه در یک مجلس بودند بانگ نماز شام دادند و جماعت قایم شد اکابر از شیخ نجم الدین التماس کردند که پیش
نماز کند او پیش رفت و در رکعت قل یا ایها الکافرون خواند چون نماز گزاردند مولانا جلال الدین بشیخ صدر الدین
بروجه طیبت گفت که شیخ نجم الدین یکبار از برای شما خواند و یکبار برای ما یعنی هر یکبار بکفر ما خطاب ساخت و حکایتست
مارا سلیمان بن عبد الملک را وعظ ابو حازم اعرج مدنی آمده که نامش سلمه بن دینارست و از جمله علما و ثقات
وعدول بوده در زمان خود در خلافت منصور خلیفه وفات یافت ابو حازم چندان آیات و احادیث

واخبار وحکایات در وعید حق سبحانه و تعالی بر وی خواند که بترسید و آب از چشمش روان شد و خوف و خشیت
بر وی مستولی شد پس گفت یا ابا حازم این رحمة الله این همه از غضب و سخط او گفتی کجاست رحمة الله تعالی ابو حازم
این آیه خواند ان رحمة الله قریب من المحسنین یعنی در بستی که رحمت خدای و محبت بر نیکوکاران پرهیز
کاران یا پادشاهی عالم ربانی را گفت مرا پندی ده و موعظه گوی که بآن رضای حق و خلق حاصل کنم گفت
گفت در روز داد و گدایی باش که خلق از تو راضی شوند و در شب داد گدای ده تا خالق از تو راضی باشد
یکی از علمای ربانی که صاحب کشف و یقین بود ابلیس را دید گفت ای ملعون چرا آدم را سجده نکردی گفت
واسطه اگر من از آتش نورانیم و از خاک ظلمانی ننگ داشتم که او را سجده کنم گفت ای ملعون میروی
و فاسقی را با فاحشه برای زنا در خانه جمع میکنی و بر در آن خانه می نشینی و قیادت میکنی و ننگ نمیداری و
از سجده آدم صفی که بدیع فطرت و صنیع قدرتست ننگ میداری [illegible] بخواری و پستی خاکسار
ابلیس از تعرض او خجل شد و گفت ای شیخ ای که مرا ملعون ابد گردانید و که مرا بهیچ آورده مرا
چنین انفعالی داده که تو دادی بس ناله زار بکرد و از نظر آن بزرگ غایب شد فصل دوم در لطایف
علما و رسوم روزی معاویه بر سر منبر گفت حق سبحانه میفرماید و ان من شیء الا

عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم معنی آنست که نیست هیچ چیز از آنچه آدمی آن محتاجست مگر
آنکه نزد ماست بفرمان ما خزینهای او و فرو نمیفرستیم آنرا مگر باندازهٔ معلوم که نه کم از آن باشد
و نه زیاده بر آن باید انگاه معاویه گفت ای شما ای عرب چرا ملامت میکنید با ما که احنف
بن قیس از علمای ما و فصحای دوران بود بر خاست و گفت ما ترا ملامت نمیکنیم بر آنچه در خزائن
اوست لیکن ملامت ما ترا برای آنست که تو درهای آن خزاین بر روی ما فرو می بندی
روزی سلیمان بن عبد الملک آواز ناقوس شنید گفت این چه آوازست گفتند این علامت
وقت نماز ترساهاست که بر بام کنیسه خود نوازند بجای بانگ نماز مسلمانان سلیمان بفرمود
تا آن ناقوس بشکستند و آن کنیسه را ویران کردند این خبر بقیصر روم رسید و او ترسا بود بسلیمان
نوشت که انبیاء گذشته این علامت گذاشته اند اگر ایشان صواب کرده اند پس تو خطا
کرده که بشکستی و اگر تو صواب کرده پس انبیا خطا کرده باشند و این باطلست زیرا که
انبیا معصوم اند و بر ایشان خطا نرود سلیمان علما و فضلاء مصر را جمع کرد و گفت جوابی
شافی خواهم که بقیصر فرستم هر یک از علما چیزی نوشتند و هیچکدام پسند طبع سلیمان نیفتاد

ابو نواس

ابو نواس که فرزدق نام اوست و از علما و شعرا مشهورست گفت مرا بخاطر میرسید که همین
یک آیه در جواب او نوشتی ففهمناها سلیمان و کلا آتینا حکما و علما یعنی پس فهمانیدیم داود حکومت
مر سلیمان را و فهم او رسانیدیم حکمها که فهم کسی نرسید که هر یک از پدر و پسر یعنی داود و سلیمان را
دادیم حکم کردن و دانستن امور دین سلیمان را این اقتباس بغایت خوش آمد آنرا بقیصر فرستاد و
فرزدق را صله لایق داد زمخشری صاحب کشاف در خانهٔ کعبه نشسته بود و در فرو بسته و
بتالیف کشاف مشغول بود و شیخ نجم الدین عمر نسفی که صاحب تفسیر تیسیرست بدر خانهٔ کعبه آمد و در
بزد زمخشری گفت کیست بر در نسفی گفت عمر لا ینصرف زمخشری گفت او اگر صرف یعنی
کلمهٔ غیر منصرف چون نکره واقع شود منصرف گردد بقاعدهٔ نحویان خواجه غیاث الدین
محمد رشید که از وزرای بزرگست و پدران او بیهودی منسوبند روزی بحشمت و تجمل بر تخت
روان نشسته بود و چهار پسر صاحب جمال آنرا برداشته بودند و از جای بجای میبردند یکی از
علمای خوش طبع در گذرگاهی ایستاده بود او را که میگذرانیدند چون آن صورت بدید
این آیه بخواند که بقیة مما ترک آل موسی و آل هرون تحمله الملائکة یعنی در تابوت سکینه بقیه مانده است

از آنجه گذاشته اند موسی و هرون که بر بیدار اند آن تابوت سکینه را فرشتگان یکی از علما به
نماز یومی رفته بود و نماز بجماعت در پیوسته تا که در میان قرائت فرو ماند و حصر شد و مقتدیان
بجهت حرمت داشت او القای آیه نمیکردند آخر او این آیه خواند الیس منکم رجل رشید یعنی آیا
نیست در میان شما مردی راه نماینده و یکی از مقتدیان چون این آیه شنید آیه فراموش کرده بیاد او آورده
روزی خواجه نصیرالدین طوسی در راهی سواره میرفت مولانا قطب الدین علامه که شاگرد او بود و
در رکاب او میرفت و بغایت صاحب جمال و فراخ بود و غبار راه بر زلفش نشسته خواجه از روی
ظرافت این آیه را خواند یا لیتنی کنت ترابا ای کاش من آن جا که بودمی یعنی آن غباری که بر زلف تو آمیخته است
مولانا قطب الدین در جواب خواند که یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا یعنی کافر میگوید این
سخن را که ای کاش من خاک بودمی   در مجلس ملک حسین کرت که از ملوک طوایف است روزی
سلطان نصرالله فرزند دانشمند سانسجان در آمد و پهلوی ملک نشست بعد از وی قاضی
فتح الله از اعیان آن مجلس در آمد خواست که بر سلطان مقدم نشیند سلطان دست او گرفته بر دست
خود نشاند و گفت حق سبحانه در قرآن مجید تعیین فرموده که اذا جاء نصر الله والفتح

با این ریبت و تعین ما را از دست ندهیم   مولانا نورالله خوارزمی از دانشمندان معتبر هرات
بود و بعیادت مولانا جامی که استاد موالی زمان بود آمد و در آن محل باصره مولانا محمد ضعیف
شده بود و با پیهای او درد میکرد و تب محرق داشت مولانا گفت ضعف بر من بغایت غالب
شده است که بنماز جمعه حاضر نمیتوانم شد و از این جهت بار خاطر دارم مولانا نورالله خواند که
لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج یعنی نیست بر نابینا گناهی اگر بحج
و محراب نرود و نه بر لنگ و نه بر بیمار و همه اینها معذورند   قاضی عضد بغایت فربه و جسیم بود و
روزی یکی از علما رجال شیراز که مولانا پادشاه نام داشته و از دانشمندان معتبر آن زمان
بوده و بغایت حقیر پیکر و ضعیف جثه بوده است بحثی کرده و میان ایشان کار بغلظت و خشونت کشیده
اتفاقا پیش روی مولانا پادشاه دواتی خرد و قلمی نهاده بوده است قاضی بر سبیل تعریض گفته است
که از پس آن دوات آوازی می آید بپرسید که در آن پس چه خبر است با این طریق نسبت کرده است بحقارت
جثه مولانا پادشاه در جواب قاضی گفته که از یک نطفه بیش از این تکوین نمیشود و قاضی از این جواب بغایت
زیبا گفته است عظیم خجل و منفعل گشته   مردی فاسق فاجر موی پسر گذاشته بود و برای

مصلحت روزگار و حفظ کار و بار و خود را بر زمرهٔ سادات منسوب ساخته روزی مردی عالم
متقی که اصل و نسب او را معلوم است از پیش وی بگذشت و سلام نکرد و آن متسید متعرض شده گفت
من از آل رسول باشم و تو از امت جد منی چگونه روا باشد که از پیش من بگذری و بر من سلام
نکنی و حال آنکه در هر شبانروزی چندین بار در نماز و غیر نماز بر من صلوات میفرستی آنجا که میگویی
صل علی محمد و آل محمد عالم گفت من در صلوات و آله الطیبین الطاهرین میگویم و تو بدین قید
از آل و خارج میشوی زیرا که نه طیبی و نه طاهر ه سیدی عالی مقام خصومت کرد و بر سید فریاد
برآورد که وامحمداه عالم آواز برداشت که واآدماه مردم او را گفتند واآدماه چه معنی گفت
او جد خود محمد را شفیع ساخته است و میگوید وامحمداه و من جد خود آدم را شفیع ساختم
و میگویم واآدماه او را محنت بسیار میباید کشید تا ثابت کند که محمد صلی الله علیه و آله جد اوست
و هیچکس در این شک ندارد که آدم علیه السلام جد منست ه طالب علمی صالح بدر خانهٔ بخیلی رفت
و گفت چنین بمن رسیده که تو قدری از مال خود نامزد ارباب استحقاق کرده و من بغایت بی‌چیز
و فرومایه مانده‌ام آن خواجه ابا کرد و گفت من آنچه گفته‌ام نامزد کوران نابینایان

کرده‌ام

کرده‌ام و تو مرد بینایی طالب العلم گفت غلط دیده که منم نابینا که روی از رزاق حقیقی برتافتم
و سوی تو شتافته‌ام ه مولانا قطب الدین علامه که از جملهٔ ظرفا و علماست و مولانا سعید مولتانی
از شاگردان مولانا قطب الدین است و بغایت سیاه چرده بود و در شبی شبیه بسیاهی چون
او بر جامهٔ سفیدی ریخت و چند جای سیاه شد و او صبح جامه پوشیده بدرس حاضر شد
خالی الذهن از آنکه جامهٔ او سیاه شده چون بگریه در نشست اصحاب گفتند مولانا سعید چه
کاریست که کرده مولانا قطب الدین گفت هیچ نکرده عرق کرده است ه شخصی از بام
بیفتاد و بر گردن مولانا قطب الدین آمد و مهرهٔ گردن مولانا قصوری کرد و در بستر مرض افتاد
جمعی از اکابر بوقت بعیادت او آمدند و گفتند مخدوما این چه قضیه است که واقع شده گفت
چه حال از این بدتر که دیگری از بام می‌افتد و گردن من میشکند ه روزی مولانا قطب الدین
بعیادت ترسائی رفت که در همسایگی او می‌بود و پرسید که چه حال داری گفت که چه حال دارم
گفت تب میکنم و گردنم درد میکند اما امروز تبم شکسته است گفت امید است که فردا
نیز بشکند ه روزی مولانا بمحلهٔ جهودان رفت و مهتران ایشان را جمع کرد و گفت مرا

بی شناسید که من دانشمند مسلمانم گفتند بلی میدانیم که تو بی‌مثل زمانی گفت مرا چهل روز مهمانی
شایسته کنید که بران مزیدی متصور نباشد تا بعد از ان بدین شما در آیم و آیین شما را تقویت
کنم ایشان هم اکر مولانا قطب بدین ما آید دین ما را بسی رونق فزاید پس مهمانی مولانا قطب الدین
قبول کردند و هر تکلف که ممکن بود بجای آوردند چون مدت چهل روز گذشت آمدند که میعاد بسر آمد
باید که بحکم وعده وفا کنی گفت بحکم واتممناها بعشر ده روز دیگر بدین ضیافت افزایید تا
بعد از ان نقل مذهب کنم چنان کردند چون وقت نقل مذهب رسید همه جهودان جمیع آمدند و گفتند
بوعده وفا کن گفت شما عجب ابلهانید پنجاه سالست که من طعام و نمک مسلمانان میخورم مسلمان
نشده ام به پنجاه روز که طعام شما خوردم کی جهود شوم خبر ظرافتهای مولانا قطب الدین بپادشاه
وقت رسید خواست که با او صحبتی دارد و ظرافتی کند بفرمود تا طعامهای گوناگون ترتیب دادند
و اکابر شهر را با مولانا بمهمانی طلبید و او را بر همه علما و فضلا مقدم نشانید چون سفره کشیدند
پادشاه در خلوت مقرر کرده بود که نرهای گوسفند را علیحده جوشانیده بودند و در ان
طبق گذاشته چون سرپوش بر داشتند چشم اکابران بران طبق افتاد دانستند که پادشاه

بمولانا ظرافت کرده گفتند آیا مولانا در برابر چه کوید و چه سازد چون مولانا آنرا بدید فی الحال
بانگ بر خادم که چرا غلط کرده اید طبقی را که برای حرم ترتیب کرده اند اینجا آورده اند که آنرا
شنیدند نهفته خندیدند و پادشاه خجل شد و از کرده خود پشیمان گشت در ظرافتهای
قضاة پادشاه عراق بقاضی قم این توقیع نوشت که ایها القاضی بقم قد عزلناک فقم یعنی ای
قاضی که حاکمی در شهر قم عزل کردیم ترا ازین منصب حکومت برخیز چون این توقیع بقاضی رسید گفت
والله ما عزلتنی الا هذه السجعة یعنی سوگند بخدا که مرا عزل نکرده است باعث عزل من نگشته
مگر این سجع که در لفظ قم واقعست که یکی نام شهرست و دیگری بمعنی خاستن مردی پیش قاضی آمد و بر زنی
صاحب جمال دعوی کرد و گفت ایها القاضی حجتی دارم کالسراج المضی یعنی همچون چراغ روشن قاضی
با آن جمیله میل کرده گفت اطفأ السراج فقد طلع الصبح یعنی بنشان چراغ را که صبح طلوع کرده است
زنی با شوهر نزد قاضی آمد و از وی شکایت کرد و او دو چشم خوب داشت و باقی چهره او نقاب بر بسته
و روی و چهره بسته بود و گفت که مسکر و چون قاضی آن چشمها بدید میل او کرد و شوهر زن را
گفت این ضعیفه مظلومه را چرا جفا کردی مرد میل قاضی دریافته بود چادر از سر زن کشید

و روی او را برهنه کرد و گفت ای قاضی این زن با چنین روی زشت من این همه ناز میکند قاضی گفت آن روی زشت
بدید گفت بر خیز زن که چشم تو مظلومست و روی تو ظالم زنی جلد شوهر را پیش قاضی برد و گفت ای قاضی مرا زنی
و شوهر بحال من نمی پردازد و شب همه شب پشت بجانب من خواب میکند مرد گفت ایها القاضی زنم
دروغ میگوید و من هر شب سه نوبت خدمت بجای می آرم و زیاده بر این قوت ندارم زن گفت
من کمتر از پنج نوبت خرسند نیم و بهیچ حال از این حد چیزی کم نکنم قاضی گفت عجب حالیست
که هیچ دعوی پیش من نهشاد که چیزی بهم آن ثابت کرد اکنون من حکم ای فصل خصومت شما
دو بار دیگر من خود گرفتم تا عدد پنجگانه تمام شود و نزاع از میان شما مرتفع گردد و زن
خرسند شد بد مرد گفت قاضی مشفق و مهربان زن قاضی ستمی بر مسلمان زنی پیش قاضی
محمد امامی هروی آمد گفت ایها القاضی شوهر مرا در جایگاه تنگ شده و ازان میگریزم قاضی گفت
خاموش باش که هرچند جایگاه زنان تنگتر است بهتر است ٥ دو مرد پیش قاضی محمد آمدند یکی دیگری
دعوی کرد که این مرد مرا گیدی گفت و گواه او چنین گواهی داد که او مرا زن جلب گفت قاضی
گفت که این گیدی دعوی میکند و آن زن جلب گواهی میدهد من در میانه چه حکم کنم

شخصی

شخصی پیش قاضی محمد آمد و دعوی کرد که فلان مرا گفته است که گه مخور قاضی گفت مهملی گفته است
تو برو در کار خود باش   در ذکر فراست قاضی شریح که از علمای تابعینست و منصب کرده
حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بوده است در ولایت کوفه گویند زنی با شوهر بجنگ وی آمد
و قاضی شعبی که از کبار علمای آن بود و زن آغاز گریه زار کرد و از شوهر شکایت بسیار در میان
آورد و سیلاب اشک بریخت چنانکه شعبی را دل برو بسوخت با قاضی شریح گفت چنین مینماید که این زن
مظلومه است و حق بجانب اوست قاضی گفت برادران یوسف ظالم بودند و میگریستند کما قال الله تعالی
و جاءوا اباهم عشاء یبکون یعنی آمدند برادران یوسف بعد از آنکه او را در چاه انداخته بودند نزد
پدر خود شبانگاه و بدروغ میگریستند شعبی خاموش شد و قاضی بران مهم رسید تا بر شعبی و اهل
مجلس ظاهر شد که حق بجانب شوهر بوده است و زن بدروغ میگریسته شعبی فراست قاضی را آفرین گفت
دو تن پیش قاضی شریح آمدند و یکی بر دیگری مالی خطیر دعوی کرد و آن دیگری انکار صرف نمود و
سخنان میگفت قاضی در میان گفتگوی منکر از و سخنی شنید که متضمن اقرار بود و قاضی حکم نبشت
که او را آن مال داد نیست حکم کرد و ادای آن مال منکر آغاز فریاد کرد که ایها القاضی هنوز

مرافعه ناشده و گواه گواهی داد بعضی تو اقرار کردی • مردی بپای درختی هزار دینار دفن کرده
بود و بعد از مدتی بر سر آن رفت دید که بیخ درخت را کاویده اند و آن زر را برده و از
نهادش آه برآمد نزد قاضی شریح رفت در خلوتی صورت حال را بعرض رسانید قاضی گفت برو و دو
روز دیگر نزد من آی لیکن این سر در حال خود هیچ آفریده ظاهر مکن آن مرد برفت و قاضی
طبیب شهر را که مرجع خواص و عوام بود طلبید و در خلوتی از وی پرسید که بیخ فلان درخت هیچ خاصیتی و
منفعتی دارد گفت بلی خواص او بسیارست و فواید آن بیشمار پرسید که درین ایام هیچکس از بیخ آن
درخت معالجه کرده گفت آری هشت روز پیش ازین فلان مرد بیماری داشت علاجش منحصر بود در بیخ آن درخت
نشان دادم و او بآن معالجه شفا یافت قاضی دیگر هیچ نگفت فی الحال کس فرستاد و آن مرد را که
به بیخ درخت شفا یافته بود طلبید و از وی برفق و حکمت و حدیث و آیه اقرار بکشید آن مرد هزار دینار
را بصاحبش رسانید • روزی دو مرد نزد قاضی شریح آمدند و یکی بر دیگری خطیر دعوی کرد و
او انکار صرف نمود و گفت من هرگز این مدعی را ندیده ام و با او هیچ جا معامله نکرده ام قاضی
از مدعی پرسید که این زر کجا بوی دادی گفت در پای فلان درخت که از شهر تا آنجا یک میل

راهست گفت برو و بپای آن درخت و دو برگ از آن بیار تا من از ایشان گواهی طلبم و ایشان آنچه
حقست خواهند گفت مدعی رفت تا برگها آرد و منکر منتظر نشست و قاضی بمهمات دیگران در میان
آورد و بآن مشغولی تمام کرد و در گرمیهای مرافعه که منکر را غفلتی شده بود روی بگردانید و گفت
آن مرد بپای درخت رسیده باشد گفت نه هنوز نرسیده است قاضی گفت اگر با وی در پای درخت
معامله نکرده چه میدانی که دور است یا نزدیک منکر خجل شده بنصیحت قاضی از سر انکار درگذشت و
اقرار کرد و چون مدعی باز گردید منکر دست او گرفته بیرون رفت و مال را بتسلیم او کرد • در دیگر
بعضی از فراستهای قاضی ایاس که از مشاهیر علما و فقهاست و نام وی ایاس بن معاویه بن
مره بن ایاس مزنیست از قبیله مزینه و کنیت او ابو واثله است و بصریست و عدل و ثقه در حدیث و
غیره • ایاس مسایل فقهی را بغایت مستحضر بوده است و بسیار حاضر جواب • روزی بعضی
بر وی اعتراض کرد که چرا در جواب مسایل تعجیل میکنی ایاس گفت بر کف دست تو چند انگشت است
گفت پنج ایاس گفت در جواب من چرا تعجیل کردی تامل بجای نیاوردی گفت از برای آنکه حاجت
بتامل نبود ایاس گفت من نیز در مسایل چنانم که بتامل حاجت ندارم • جمعی فضلا اعتراض بر ایاس کردند

اول آنکه در جواب مسایل تعجیل میکنی دوم آنکه با ارزال تو صحبت میداری سیوم آنکه لباس
بی تکلف میپوشی ایاس در جواب یکی ازان معترضات گفت از تو سوالی دارم گفت بپرس
گفت سه زیاده است یا چهار معترض بخندید و گفت چهار ایاس گفت چرا در جواب من تعجیل
کردی گفت برای آنکه حاجت بتامل نبود ایاس گفت جواب من در مسایل ازین قبیلست دیگر
آنکه با ارزال برای آن نشینم که مرا خدمت کنند و از من طمع خدمت ندارند و اگر با بزرگان
نشینم مرا خدمت ایشان باید کرد و قوت آن ندارم دیگر آنکه لباس چنان پوشم که او خدمت
من کند نه چنانکه مرا خدمت او باید کرد ❁ دو زن یک گروهه ریسمان بمحکمهٔ ایاس آوردند
و هر یک را دعوی آن بود که ریسمان ازان اوست ایاس از یک زن پرسید که این ریسمان را
بر چه چیز پیچیده گفت بر قطعهٔ چوب از زن دیگر پرسید گفت بر پارچه کرباس ایاس بفرمود تا
آن ریسمان را باز کردند از درون او قطعهٔ چوب بیرون آمد ریسمان را بآن داد که راست گفته بود
و دروغ گوی را چند تازیانه فرمود ❁ از قاضی نظام الدین هروی که مولانا حاجی محمد فرهی در
زمان خاقان مغفور سلطان حسین میرزا نیز مثل این احستی واقع شد و آنچنان بود که دو کس دستاری

بمحکمه وی آوردند و دعوی هر یک ازان و آن بود که دستار ازان اوست قاضی بفرمود تا یکی گوشت
بر یکی بگمان شد و گفت برخیز و این دستار را ببند چنانچه عادت تست آن مرد نیست و چیزی بداده
آمد دیگری را بفرمود تا ببست و راست آمد حکم کرد که دستار ازین مرد است که راست ببست و بعد از
تفحص منع و تهدید و وعید آن مرد کاذب اقرار کرد و بکذب و دروغ ضمنی و از کذب توبه داد
در ذکر بعضی از لطایف فقها ❁ شخصی در مجلسی مذمت حجاج و ظلم او میکرد و بطلاق زن سوگند
خورد که حجاج در دوزخ است مردم او را ملامت کردند چون حقیقت حال معلوم نیست و حکم بر ثابت
و خاتمت چرا تو این عبارت گفتی و جمعی جزم کردند که زن او طلاق شد که سوگند برغیبی رد و آورده
ملول شده نزد عمر بن عبید آمد که افقه و اتقی زمان بود و قصه پیش او باز گفت عمر گفت زن خود را
نگاه دار که اگر خدای تعالی حجاج را با آن همه مظالم که در گردن وی است بیامرزد و بدوزخ نفرستد
با تو باین یک گناه نیز مضایقه نخواهد کرد ❁ صدر الشریعه اعلم و افقه زمان خود بوده و طبع لطیف
داشته و گویند احیانا تبسمی میکرده و کفشی از نبک بکار میبرده شخصی از وی پرسید که در نبک
چگونه گفت یحب غنا الکف احیست کف ازو و کف در لغت عرب منعت و در پارسی کف گفت

بدین ظرافت جواب داد و گفت ه مأمون رشید ابو یونس که قاضی مصر بود و ظریف و خوش
طبع آغاز مطایبه کرد و از روی ظرافت گفت از تو مسئله‌ای می‌پرسم اندر وقت حل جواب گوی گفت
آنچه دانم عرضه دارم گفت کسی گوسفندی از کسی بخرید و آن گوسفند پشکلی انداخت چنان بضرب
که بر چشم رهگذاری آمد و او را کور ساخت دیت چشم رهگذار بایست یا بر مشتری گفت بر بایع
مأمون پرسید که از کجا میگویی گفت از آنجا که در وقت فروختن مردم را تنبیه نکرده است که
در مقعد این گوسفند فلکی و منجنیقی هست که چشم مردم را کور میکند تا مردم حذر نگاه داشتندی از زخم او
نزدند ه فقیهی را پرسیدند که سر در کدام روز تراشیم و ناخن کدام روز باز گیریم و شارب کدام
بار چینیم گفت در هر روز دوشنبه یعنی هر روز که موی شارب و ناخن دراز شده باشد و بالیده
گشته باید چید ه ابو منصور سجستانی فقیهی را پرسیدند که چون در صحرای سر چشمه رسیم و خواهیم که
غسلی بر آوریم روی بکدام سمت کنیم گفت روی بجانب جامها تا دزد نبرد ه جوانی نزد فقیهی
آمد که زنی جمیله دارم که دلم باز بسته اوست اما محبوبه است که قوت و طاقت جبر کردن
و آشتی و آن بچنین ندارد و جامه شستن و خانه رفتن نداند میخواهم زنی خدمتکار بخواهم که این

کاربار

کارها از دست او آید و خویشان زن دوم راضی نمیشوند و میگویند تا زن نخستین را طلاق ندهی دختر خود
را بتو ندهیم اکنون از تو التماس دارم که مرا حیله‌ای آموزی که این زن را بخواهم و مجبور به من طلاق داده
نشود گفت زنت را بگوی تا بگورستان رود و چون از تو طلاق خواهند بگوی غیر آن زن که در
گورستان دارم هر که باشد طلاق گفتم خویشان زن دوم گمان برند که تو زن مرده داری در گورستان
و دختر بتو دهند چون آن حیله بکار برد زن دیگر در حباله عقد خود در آورد ه در ذکر
بعضی از ظرافتهای واعظان اصفهان ه روزی پادشاهی پای منبر واعظی حق گوی آمد و واعظ
در اثنای نصیحت او را بنام اصلی و مخاطب ساخت و پادشاه از آن صورت استخفاف دریافت
و غضبناک و مستولی شد اما خود را از برای مصلحت ملک نگاه داشت و چون مجلس منقضی شد
یکی از مقربان بگله‌مندی و درشتی فرستاد و آن مقرب گفت طاعت اولو الامر و تعظیم و تقدیم
او واجب است بایستی که تو بر سر منبر او را بکنیت یاد کردی بنام واعظ گفت خدای تعالی بهترین خلایق
را بنام یاد میکند آنجا که میفرماید و ما محمد الا رسول و بدترین خلایق را بکنیت یاد میکند آنجا
که میفرماید تبت یدا ابی لهب چون مقرب آن جواب برای پادشاه آورد او را خوش آمد

و برای واعظ خلعت خاصه فرستاد • توانگری واعظی خوشطبع را انگشتری زرین داد که نگین نداشت
واعظ التماس نمود که مرا بر سر منبر دعا کن واعظ او را برین وجه دعا گفت که بارخدایا او را در بهشت
قصری ده که سقف نداشته باشد بعد از آنکه از منبر فرود آمد توانگر گفت این چه نوع دعا بود گفت
اگر انگشتری تو نگین میداشت قصر تو نیز سقف میداشت • ابو العلاء مراغی واعظی بوده است
مشهور و معروف بصفت ریا و سمعه موصوف روزی بر سر منبر گفت مردم مرا مرائی میگویند
و حال آنکه من در کمال صدق و اخلاصم و در اخفاء طاعات و ستر عبادات میکوشم و نماز و
روزه و صدقه خود از جمیع بریات میپوشم اینک دوش صد رکعت نماز گذارده‌ام و امروز
روزه دارم و ده درم تصدق کرده‌ام امشب و فردا نیز همین طاعت بجای خواهم آورد
و آنرا بهیچ احدی ظاهر نخواهم کرد و آن میان من و خدای منست • راقم این حروف
وقتی که در ماوراء النهر بود از بعضی اکابر استماع نمود که درویش احمد سمرقندی دانشمند
و عارف بوده و در مقصورهٔ هراة وعظ میگفت و همه علما و عرفا در مجلس او حاضر
می شدند و کسی را برو مجال اعتراض نبود و با آنکه سخن خاص اهل توحید را دلیر میگفت

زیرا که

زیرا که آنرا موکد میساخت بآیات و احادیث روزی چند ترک وعظ کرد و بعد از آنکه مشغول
شد گفت واعظان دو قسم‌اند اول آنها که بهمگی خود روی بحق دارند و پشت بر خلق و باعث
ایشان بر وعظ گفتن اعلاء کلمة الحق و کمال شفقت و رحمت بر خلق پس ایشان دایم وعظ گویند و تعطیل
جایز ندارند و قسم دوم آنها اند که بهمگی خود روی بخلق دارند و پشت بر حق اغراض ایشان
از وعظ گفتن جمع حطام دنیا و طلب جاه و خودنمائیست پس این طایفه نیز دایم وعظ گویند و
تعطیل روا ندارند و در واقع من از قسم اول نیستم که بهمگی روی بحق داشته باشم بلکه دواعی
من بسیارست و در وعظ خود بعضی اغراض فاسده دارم و در نفس الامر از قسم دوم
نیز نیستم زیرا که در وعظ گفتن نیتهای صالح نیز دارم و همت بر صدق حال و مقال بگمارم پس
من گاهی وعظ میگویم و گاهی تعطیل مینمایم **باب هشتم** در لطایف حکماء متقدمین و متاخرین مشتمل
بر هشت فصل **فصل اول** در لطایف و فواید حکماء متقدمین و نوادر بعضی از تمثیلات حکمائیکه کرده
که سه کس‌اند که ایشان را در بد خوئی معذور باید داشت صایم و مریض و مسافر سه چیزست
که مدارا با آن لازمست سلطان و مریض و زن و سه کس‌اند که با ایشان استخفاف نشاید سلطان و عالم

و مصاحب که در استخفاف پادشاه دنیا فاسد شود و عالم دین در استخفاف مصاحب مروت
فاسد شود و سه چیزست که از بزرگان خوبست آن عیب نیست پدر و مهمان و مرکب سه چیزست که
راحت جز در مفارقت آن نیست دندان متحرک و درم خریده و زن بدخوی لقمان حکیم
سیاه چرده بود کسی او را به بندگی گرفته بود تا خدمت میفرمود و از وی آثار علم و حکمت مشاهده
میشد روزی خواجه او برسم امتحان وی را گفت گوسفندی بکش و بهترین اعضای او برای من
بیار لقمان گوسفند را بکشت و دل و زبانش پیش خواجه آورد و روز دیگر گفت گوسفندی بکش و بدترین
اعضای او برای من بیار لقمان گوسفندی بکشت و هم دل و زبانش پیش خواجه آورد خواجه گفت
این چگونه است گفت هیچ چیز به از دل و زبان نیست اگر پاک باشد و هیچ چیز بدتر از دل و
زبان نیست اگر ناپاک باشد حکیم ارسطاطالیس در راهی میرفت جوانی صاحب جمال پیش آمد حکیم
از وی سوالی کرد جوابهای ناهموار باز داد حکیم گفت بیت حسن لو کان فیه ساکن یعنی خانه خوبست
اگر کسی در وی ساکن بودی حکیم جالینوس در راهی میرفت جوانی صاحب حسن پیش آمد
حکیم از وی چیزی پرسید جوابی درشت باز داد و درشتی وی کرد حکیم گفت انا ذهب فیه خل

ظرف

ظرفیست از زر ساخته که در وی سرکه است بقراط حکیم سخنی در حکمت میگفت جاهلی وی را
معارض شد و گفت این سخن مردم از تو قبول نکنند حکیم گفت سخن باید که در نفس الامر صحیح و
صواب باشد بر من لازم نیست که مردم را تکلیف کنم که از من قبول کنند موبد موبدان حکیم و دانشمند
و قاضی القضاة مداین بود هم در زمان قباد و هم در زمان پسرش نوشیروان وقتی در فصل بهار که
مردم چارپایان را بعلف سر داده بودند بامداد همراه قباد در رکاب میراند قباد
در حکمت از وی سخنان میپرسید در این اثنا مرکب موبد که شب علف بسیار خورده بود بدفع فضلات
قوایم خود را از دم تا سم پالوده موبد از ان صورت بغایت منفعل شد قباد برای دفع
انفعال او سخنی در میان انداخت و گفت از آداب صحبت ملوک چیزی بگوی گفت یکی آنست
که در شبی که بامداد آن با پادشاه سواری خواهد بود مرکب خود را آنقدر علف ندهد که موجب
انفعال وی شود قباد موبد را بدان سخن تحسین کرد و گفت باین چنین فراست و صدق و کیاست
که رسیده بدان مرتبه که رسیده **فصل دوم** در لطایف فواید حکمای متاخرین و نوادر شعرا
از رباعیات حکما نقل کرده که چهار چیز است که محتاج بچهار چیز است حسب بادب و سرور بامان

قرابت بود و دوست عقل تجربه به چهار چیز است که اندک آن اندک نیست قرض و آتش و دشمن و مرض
چهار چیز است که قبیح‌تر است غضب از امرا کذب از علما بخل از اغنیا فحش از نسا از حکیمی سؤال
کردند که اعظم مردم نزد تو کیست گفت آنکس که بوی محتاج‌ترم در امور از حکیمی سؤال کردند
که کدام سخن راست‌تر است که ناگفتنش اولیست گفت مدح خود در صفات و اموری که او را حاصل باشد
حکیمی گفته است که دوست صادق نفس دوست دشمن بسیم حکیمی گفته است سزاوار نبود خردانرا که
بر بزرگان تقدم جویند الا در یکی از سه موضع اذا اساروا اللیلا و خاضوا السیلا و جابوا الخیلا
اول آنکه چون سیر کنند در شب و از پیش رفتن برای محافظت بزرگان روا است دوم آنکه
چون بسیلابی برسند پیش رفتن ایشان روا است هم برای احتیاط و حفظ بزرگان سیوم
آنکه چون روی بلشکر اعدا آرند پیش رفتن خردان روا است هم برای حراست و نگاهداشت
بزرگان از آفت یکی از حکما پیش حاکمه باید نداشت یکی از بزرگزادگان جاهل بوی تعرض کرد و
گفت نسبک عار علیک یعنی اصل و نسب تو ای حکیم بر تو عار است حکیم در جواب او گفت انت
عار علی نسبک یعنی تو ای بزرگ زاده جاهل عاری نسب خود جاهلی به پسیل تعرض حکیمی را

کز

گفت چرا از دهن تو بوی بد می‌آید گفت از بس که معایب تو در سینه نگاه داشته‌ام در نفسم سرایت
کرده خواجه حکیمی را گفت صد دینار زر دارم میخواهم که بتو دهم مصلحت چون می‌بینی گفت
اگر بدهی آهسته و اگر ندهی مرا آهسته یعنی از بار منت تو خلاص باشم بخیلی حکیمی را دید
که محنت بسیار میکشد از معدن نقره میکند و ریزه میساخت بعد از آن میگداخت و نقره
حاصل میکرد و بدان معاش میکرد انبهد بخیلی گفت ای حکیم چون وجه معیشت از این آسانتر
میسر است اینهمه محنت چرا میکشی گفت با این محنت و مشقت زر حاصل کردن من بر از آن آسانتر است
که از منت تو کفلس بیرون آوردن شعر به دندان رخنه در فولاد کردن ✽ بناخن خاره در غار کندن
با آتش ای فرو رفتن بکوه پا ✽ بپلک دیده آتش‌پاره چیدن ✽ بفرق سر نهادن صد شتر بار
ز مشرق جانب مغرب دویدن ✽ ببی جای آسانتر نماید ✽ ز بار منت دونان کشیدن
فصل سیوم در فواید و لطایف که حکما متقدمین و متأخرین فرموده‌اند در نکاح و طعام و شراب
و سماع حکیمی را پرسیدند که حکمتی در نکاح گفت فرح شهر و هم دهر و وصل مهر و کسر ظهر و نفقه
که خدای نکاه دل خوشی و شادمانی است بعد از آن همه عمر اندوه جاودانی و غم دیگر گرانی

کاهی چون کوه و دیگری چون پشت دگر از بار اندوه و این ضعیف کرد تم حرفست در باب تأهل
از بزرگی استطاع دارد که میفرمود که چون مرد متاهل شود مباشرت زوجه در شب اول میل طبیعت
و باقی عمر بطریق مروت حکیمی بعد از که خدای گفته است تا مجرد بودیم که خدایان گنگ بودند
اکنون که کدخدا شده ایم مجردان گرگ شده اند حکیمی گفت که خدای چاهیست عیش که هر که دران افتاد
کور ماهی دیگر چشم بد ار گفتند آیا ممکن باشد که کسی از چاه بدر آید گفت اگر خرپشتکی بر سر آن نهند پرسیدند
که آن خرپشتک چیست گفت زنش مرفوزند که بزاید خرپشتکی بر سر آن چاه نهند حکیمی در باب
طعام گفته چون کسی را ضیافت کند نانش تازه باشد و آبش سرد و نمکش سفید و تره اش سبز و
سرکه اش سرخ فقد تمت ضیافته مهمانی او تمام و کامل است جهودی از حکیمی پرسید که خدای
تعالی در جه کلام که با ابوالقاسم فرو فرستاده گفته است ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین
و از تر و خشک هیچ چیز نیست مگر آنکه در کتاب روشن یعنی کلام الله واقع است اکنون بگو که علم طب در
کلام الله کجاست گفت آنجا که فرموده کلوا واشربوا ولا تسرفوا یعنی بخورید و بیاشامید
و اسراف مکنید یعنی بسیار مخورید چه بسیار بیماریها از بسیار خوردنست ه از حکیمی سوال کردند

کدام

که کدام طعام اطیب است گفت جوع یعنی گرسنگی غالب شود هر طعامی که خورد اطیب است حکیمی پرسیدند
که وقت طعام خوردن کی است گفت غنی را وقتی که گرسنه باشد و فقیر را وقتی که بیابد در نوادر شعبی
آورده که حکیمی شراب نمیخورد گفتند سبب چیست گفت لا اشرب ما یشرب عقلی تا نیاشامم چیزی را که بیاشامد عقل مرا
عباس بن مرداس از بزرگان عرب است از وی پرسیدند که چرا ترک شراب نمیخوری گفت اکره ان اصبح
سید القوم و امسی سفیههم مکروه میدارم آنرا که صباح کنم در حالی که سید قوم باشم و شام کنم در حالی
که سفیه ایشان باشم چه آخر شراب سر سفاهت و عربده و بی اعتدالی از نهند پادشاهی حکیمی را باختیار
او بگذاشت و شراب داد و در مستی سخنان بیهوده از وی سر زد و چون بخود آمد او را از ان کلمات
مستی ملامت کردند که مناسب طور عقل نبود و آنچه از تو ظاهر شد گفت ما انا قلته ولکن قاله الذی سقانی
بشربه یعنی من نگفتم آنچه گفتم ولیکن آنرا کسی گفت که مرا تکلیف شراب حکیمی را سوال کردند
که چرا ترک شراب و صحبت شرابخواران کردی حکیم در جواب سایل این دو بیت گفت ترکت الشراب و شربه
و کنت حریفا لمن عابه ه شراب یصد سبیل الرشاد ه ویفتح للشر ابوابه ه در بیت اول میگوید من
ترک شراب و شرابخوارکان کردم و هستم حریف موافق آنکس که عیب شراب کند و در بیت دوم

میکوید شراب می بند دراو راست راوی کشاید برای من ارباب خود را حکیمی در بزم طربی حاضر بود
مطربی بغایت بدآواز خوانندگی میکرد و اهل مجلس متاذی بودند حکیم گفت در کتب حکما متقدمین دیده ام
که آواز کوف دلیل هلاک او ست اگر این سخن راست است آواز این مطرب دلیل هلاک است

فصل چهارم در عجایب معالجات اطبا شخصی را مجری رم کرده و منفذ سفلی او بسته شده مرهم خورد
بقی دفع میشد و مریض از آن شورش عظیم داشت و تمام اطبا از معالجه او عاجز آمده بودند
آخر محمد بن زکریای رازی رجوع کردند بفرمود تا سه درم سیماب بخورد او دادند
فی الحال از مجری او بیرون آمد وان رم دفع شد و از قی کردن خلاصی یافت سبب آن پرسیدند
گفت در امعای مریض التوای وپیچ وتابی در وافتاده بود سیماب آن را راست کرد و این معالجه بود
و صحت بر کمال حدت و کیاست رازی قطیبی مصری از مشاهیر حذاقت و در فن طبابت
بی نظیر بوده و از و معالجات عجیبه منقولست و از آنجمله آنست که یکی از معارف مصر مرض
سکته افتاد و نبض وی ساقط گشت و اطبا از معالجه او عاجز گشتند از سر بالین او رفتند اولاد
و ازواج و اقربای او باسباب تجهیز و تکفین و تدفین مشغول شدند این خبر بقطیبی رسید گفت اطبا

چه کردند

چه کردند گفت دست از معالجه باز داشتند و بخانها خود رفتند و اولاد و اقربای او بتهیه
ماتم کوشیدند و بترتیب غسل و دفن مشغول گشتند قطیبی برخاست و بسر بالین او آمد و نبضش بگرفت
دید که ساقط شده اولاد او را گفت چون می پسندید حال او در خود را گفتند گمان میبریم که علاقه
حیاتش منقطع شده و او مرده رخت بعالم دیگر برده گفت مرا رخصت میدهید که بمعالجه او
مشغول شوم اگر زنده شد فبها و الا مرا ملامت مکنید گفتند چه ملامت کنیم بعد از آنکه نا امید شده ایم
قطیبی آستین بمالید و گفت تازیانه بیارید اطبا چون شنیدند که قطیبی بر سر بالین آن خواجه
آمده همه جمع شدند و گفتند ای استاد گمان آنست که او مرده است و رنج تو بیهوده است
گوش بسخن ایشان نکرد و تازیانه محکم بر پشت و پهلو و سینه او بزد و بعد از آن نبضش بگرفت ساقط بود
باز ده تازیانه محکم بزد و پس نبضش بگرفت اندک حرکتی ضعیف در و احساس کرد و اطبا را گفت
نبض مرده حرکت کند گفتند نه محالست حرکت نبض مرده گفت نبض او را احتیاط کنید
چون دیدند متحیر شدند و گفتند والله که او زنده است قطیبی ده تازیانه دیگر بزد نبضش قوی
ترشد باز ده دیگر بزد چشم بگشاد و آغاز ناله کرد قطیبی از و پرسید که چه حال داری گفت

کرسنه‌ام فی الحال طعام لطیفی بخورد او را دادند هم در این مجلس فراش خورد و باز نشست و گفت پشت
و پهلو و سینه‌ام درد عظیم میکند و میسوزد او را قصه او گفتند و حاضران انگشت تعجب بدندان گرفته
دست پای قطیطی او پرسیدند و اطبا پرسبب صحت او بعد از سقوط نبض از وی پرسیدند گفت
گفت در بدن او حرارت نمانده بود و با تریاق زبانها در بدن او احداث حرارت نمودم تا بحال خود
باز آمد ۸ یکی از اعیان مصر بمرض استسقا مبتلا شده بود و هرچند اطبا علاج کردند شفا نشد و ندا
و استسقی او از جان دست داشته هرچه طبیعتش میطلبید میخورد روزی ملخ فروشی بر در خانه او رسید
آواز او که شنید دلش ملخ شور بریان کرده کشید و دو رطل از آن بخورد و اسهال بروی
افتاد و سیصد دست تنگش اجابت کرده و مرض ما تمام زایل شد این قصه در شهر مصر مشهور
شد و این خبر بقطیطی رسید وی گفته است تر و ملخ فروش رفتم و گفتم این ملخ را از کدام
صحرا گرفته بودی نشان ده و آنجا رفتم و مازریون بسیار دیدم دانستم که آن ملخان از آن
دارو خورده بوده‌اند و آن در معالجه استسقا بغایت نافعست اما خاریه عظیم دارد و بغایت خطر
ناکست بوی علاج کردن نیز که سهلی است بغایت قوی اما چون ملخان او را خورده بوده‌اند

در درون ایشان نضجی یافته بوده است و اصلاحی پذیرفته صورت قوت آن شکسته گشته لاجرم
در درون مستسقی تبین باعتدال کرده و تمامت مواد او را باسهال دفع نموده فصل پنجم در معالجات اطبا
بطریق ظرافت و مطایبه ۱ شخصی در طبیب رفت که شکم من بغایت درد میکند و بطاقتم آنرا علاجی
کن گفت امروز چه خورده گفت نان سوخته بسیار خورده‌ام طبیب غلام را گفت چه داروی چشم
را بیار تا چو مرداروی در چشم او کنم گفت ای مولانا من درد شکم دارم دوای چشم را چه کنم
گفت اگر چشمت روشن بودی نان سوخته نخوردی ۲ مردی در طبیب رفت و گفت تو نیز عظیم
دارم و بطاقتم فسکری [illegible] که من کی برشرف هلاکم طبیب از وی پرسید که امروز چه خورده گفت
گوشت ماهی نمکسوده و گوشت گاو قدید و کله و پنیر و تخم مرغ و هریسه از میوها انار و امرود بسیار
گفت اگر امروز مردی از زرپستی و اگر نمردی از سر مناره در افکند روده خود را چند از تا از این مرض
باز رهد که علاج منحصر در این است ۳ مردی در طبیب رفت که رنجورم و ضعف معده دارم و اشتهای
من کم شده و نبض مرا احتیاطی کن و برای من نسخه چارشتی بنویس که دفع بعضی فضلات
کند باشد که معده من بحال قوت باز آید طبیب دست بر نبضش نهاد و گفت امروز چه خورده

گفت امروز چند روز شد که معده من از کار رفته و چیزی نمی‌توانم خورد گفت باری بگو که امروز
چه خورده گفت آنقدر رغبت که گرگ ای گفتن کند باری آنچه اتفاق افتاده بگوی گفت امروز علی الصباح
برناشتا پنجاه من خربزه خورده‌ام بعد از آن پنج من نان و پنج من هریسه پانزده من انار بر بالای آن و در تعقیب
دلم شیرینی خواست هشت من حلوای چرب تناول کرده‌ام دیگر چیزی نخورده‌ام اکنون نسخه جهت
میخواهم طبیب قلم برداشت و نوشت که ده من شیرخشت و بیست من ترنجبین و سی من تمر هندی و عسل
من آلوی بخارا و پنجاه من گلاب بجوش بدهد که معده بدین ضعیفی را دارو کم از این تاوان داد
مردی به طبیب رفت که تن درست بوده‌ام و ضعف دارم علاج من کن طبیب نبض او گرفت و گفت
امروز چه خورده گفت امتلا داشتم و بیماری سه روز است که چیزی نخورده‌ام گفت باری بگو
که چه خورده گفت آنقدر رغبت که گرگ ای گفتن کند گفت آنچه باشد گفت حالی که یک است استعمال
تر دو تو می‌آمدم بدر دکان کله‌پزی رسیدم و او سر دیگ گشاده بوی کله مرا خوش آمد تا یک کله
خریدم و خوردم و توبه کله گیپه چهار من نان سنگک با کله خوردم و ده من گیپه بعد از آن دلم شیرینی
کشیده ده من حلوای بادام بر روی آن خوردم و تو کمین که چون آنجا که نشستم بعد انگور آمیز

رسیدم خاطرم بآن کشید بیست من انگور گرفتم و خوردم و توده من گیپه بعد از آن بدر دکان خربزه
فروشی رسیدم و دلم از شیرینی سوخته بود شصت من خربزه خریدم و خوردم و توسی من گیپه طبیب که آن را
شنید گفت تو نیز اکنون حساب نگاه دار تا من بگویم پیش سال سرسام شوی تو پسال گیر بعد از آن
مرده چشمت کور شود و تو یک چشم گیر بعد از آن هر دو پایت شل شود و تو یک پای گیر بعد از آن درد
شکم میری جان از آنکه زنده و چون ترا در قبر نهند صد خروار خاک بر بالای تو ریزند تو چهار خروار
گیر روزی طبیبی حاذق اتر را پادشاهی آوردند که چشمش درد میکرد طبیب گفت کف پای
پادشاه را حنا باید بست خواجه سرای آنجا حاضر بود اعتراض کرد و گفت ای طبیب چشم پادشاه
درد کرده است تو حنا بر کف پایش می‌بندی پای با چشم چه مناسبت گفت آن مناسبت که خایه
ترا با زنخدان تو است که چون خایه‌ات بدر کرده‌اند از زنخدان تو موی نرست پادشاه از آن سخن
بخندید و از طبیب آن جواب را پسندید و او را اسب و خلعت داد شخصی نزد طبیب رفت و
گفت دردی دارم آن را علاج کن پرسید که چه درد داری گفت چند روز شد که موی من
درد میکند طبیب حیران ماند و گفت امروز چه خورده گفت نان و یخ طبیب از حیرت چه فرود

گفت نه درد دست بدرد اشکمیان میماند و نه غذا بیت بغدا اهل الیسان شاعری را دو کوی پدید
نفس پیش طبیبی رفت که چیزی به گلوی من میگردد و موجب خفقان و دل شوراشده و وقت مرا ناخوش
دارد و آن از جهت افسردگی تمام بهمه اعضای من سرایت میکند و موی اندام من می خیزد طبیب مردی
ظریف بود گفت درین روزها هیچ شعری گفته که بسی تو زیر کسی نخوانده باشی گفت آری گفت
بر من نیز این خوان گفت بخوان خوانده بارسیم گفت بخوان بخواند گفت برخیز که نجات یافتی این شعر
بود که بر روی دل تو میگشت و موجب دل شوراتی بود و خنکی آن بود که در اعضای تو سرایت میکرد
و چون آن را بیرون دادی خلاص یافتی مردی که در دهان علت بخر داشت و از نفس او بوی ناخوش
می آمد نزد طبیبی رفت و گفت در چشم من تشویشی پیدا شده است احتیاط فرمای پس دهن خود را نزدیک
او آورد و طبیب گند دهن او را احساس کرده دماغش بر آشفت گفت ای مرد چشم تو هیچ
تشویشی ندارد اما علاج معده خود کن که آنچه از متعفن شدن طعام میبالد که در معده تو آن را از دهان
تو دفع میکند مردی نزد طبیب رفت و از درد شکم فریاد میکرد و گفت برادر خدا از فریاد من
پس طبیب گفت چه خورده گفت سر من جو بریان کرده سوخته طبیب گفت نزد کحال رو

از آن بوی ...

که معالجه

که معالجه چهار پایان تعلق بوی دارد و من طبیب آدمیانم ظریفی از طبیبی پرسید که بوسه
گرمست یا سرد گفت از آن دانم لیکن اینقدر رسیده ام که باد انگیز است طبیبی را دیدند که هر
گاه بگورستان رسیدی ردا در سر کشیدی از سبب آن سوال کردند گفت از مردگان این
گورستان شرم میدارم زیرا که بر هر که میگذرم ضربت من خورده است و در هر که می
نگرم از شربت من مرده است بیت جان من ز مژگان تو ریش است و دل از غمزه دلدار هر که
مینگرم زیر جفا خورده تست

فصل ششم در احکام عجیبه منجمان

منجمی را بر دار کردند دیدند
از و پرسیدند که این صورت را در طالع خود دیده بودی گفت رفعتی میدیدم لیکن ندانستم
که بر این موضع خواهد بود اتفاقا نقره در منزل پادشاهی گم شد منجمی را آوردند تا بعلم طالع مسئله
پیدا کند ارتفاع گرفت باسطرلاب طالع وقت پیدا کرد و بعد از ملاحظه تمام گفت این قضایا
نقره را هم خود کسی دزدیده حاضران بخندیدند و گفتند این چه سخن است که تو میگوئی پرسید
که درین خانه هیچ فضه نامی هست فضه بعربی نقره را میگویند گفتند آری کنیزی هست که او را فضه
میگویند گفت الفضه اخذت الفضه این حکم را بر تقی فضه را دزدیده و بعد از تفحص حال چنان

بود که گفته شده بود   در زمان ابومعشر بلخی که سرآمد منجمان بلخ و ابن ماه انگشتری پادشاه
بلخ در حرم گم شده بود پادشاه بغایت ملول گشت و ابومعشر را طلبیده گفت ای استاد اگر این
انگشتری پیدا نشود بسیاری از اهل حرم را بقتل میرسانم و غضب عظیم میرانم درین باب ارتفاعی بگیر
و در طالع وقت نظری کن و نیک متوجه این معنی شو ابومعشر بعد از آنکه طالع وقت گرفته بود و
ملاحظه نظرات سیارات کرده گفت این انگشتری را حق سبحانه فرا گرفته است پادشاه و
مقربان و سایر حاضران از این سخن متعجب شدند و بعضی از جهال بر وی خندیدند و بعد از تفحص بلیغ
آنرا در میان مصحف پادشاه یافتند   نزد خسرو پرویز منجمی بود در غایت مهارت روزی
نزد پرویز آمد و گفت ای خسرو قاطعی بطالع من رسیده و من بسیار هراسانم و پریشانی خاطرم
آمده اگر رخصت فرمایی بعرض رسانم خسرو گفت بگو گفت میخواهم ده روز در قصر خاص پرویز
که مامن سعادت و اقبال و مسکن امانی آمال است بسر کنم تا آن قاطع از درجه طالع من
بگذرد پرویز رخصت داد و او هر شب نزد فراش خسرو خواب میکرد تا نه روز گذشت
و شب دهم در آمد اتفاقا یکی از دشمنان پرویز خوابگاه او را معلوم کرده بود نقبی زده

آنجا که بود از میان آن قصر بر کرد و پهلوی جامه خواب منجم برد ایشان گمان بردند که آن پرویز است
سرش از تن جدا کردند و اتفاقا در آن وقت خسرو در حرم بسر برد و از آن صورت خبر نداشت
چون صباح بقصر آمد و آنجا مشاهده کرد از علم و دانش منجم حیران بماند و بر فوت او حسرت خورد
و گفت جان خود را چون فدای ما کرد او را بجامه خاص ما بپیچند پس او را در مقبره خاص
کسری دفن کردند   سلطان محمود غزنوی در یکی چهار دری نشسته بود و حکیم ابوریحان را طلبید
و گفت طالع وقت بگیر و حکم کن که من از کدام در ازین چهار در که بر مشرق و مغرب و شمال است و جنوب
بیرون خواهم رفت و اگر خلاف حکم تو ظاهر شود ترا بقتل خواهم رسانید حکیم حیران بماند که
چه چاره کند اما چون بخوبی امید داشت از امتثال چاره نداشت اسطرلاب از جیب بیرون
آورد و ارتفاع گرفت و ملاحظه و حسابات طالع بجا آورد و بعد از آن چیزی بکاغذی نوشت و در هم
پیچید و در زیر بالش محمود نهاد محمود بیستین تیشه طلبید و ضلعی که میان مشرق و جنوب بود شکافت
و از آن شکاف بیرون رفت پس کاغذ را طلبید نوشته بود که سلطان از هیچ در بیرون نرود بلکه
دیواری که ما بین مشرق و جنوب است بشکافد و از آنجا بیرون رود محمود که آن نوشته را موافق

عمل خود دید متعجب گردید و حاضران الحق تعجب نمودن گرفتند و محمود در آن مجلس صد هزار درم
نقد و اسب و خلعت خاص داد فصل هشتم در تعبیرات عجیبه معبران خوابهای پادشاهان
بخواب دید که همه دندانهای او بریخت ملول شد علی الصباح معبری که در آن فن مشهور بود بخواند
و خواب را بوی گفت معبر گفت همه اولاد و ازواج و اقربای پادشاه در حضور او بمیرند پادشاه را
آن تعبیر بغایت بد آمد بفرمود تا تمام دندانهای او را بانبر از دهان او کشند بعد از آن معبری دیگر را
طلبید و خواب را باوی گفت معبر ثانی مردی دانا و خوش طبع گفت تعبیرش این است که عمر پادشاه
دراز تر از عمر همه اولاد و اقربای او خواهد بود پادشاه را این سخن دلربای خوش آمد حاضران را
گفت هر دو یک تعبیر کرده اند اما در تعبیر ایشان تفاوت فاحش است پس بفرمود تا او را هزار
درم صله دادند و بخوشدلی باز فرستادند ۸ چون میان اسکندر رومی و دارا جنگ و جدال اشتغال
یافت دارا بغایت قوی بود و لشکر آراسته داشت اسکندر از آن بغایت ملول شد شبی بخواب
دید که با دارا کشتی میگرفت ناگاه دارا او را بر زمین زد و بر پشت اسکندر نشست بیمن شد چون از خواب
درآمد خوف و ملال او چند شد و با حکیمی که در علم تعبیر مهارت تمام داشت و از محرمان اسکندر

بود آن خواب را تقریر کرد حکیم اظهار بشاشت نمود و گفت ای اسکندر از این خواب اندیشه
دار باش و اندوهگین مشو که این خواب دلیل است بر آنکه بعد از دارا روی زمین مسلم تو خواهد شد چه او پشت
ترا بر زمین نهاده و روی زمین ترا داده اسکندر را تعبیر او خوش آمد و او را بصله نیک بنواخت و قوی
دل شد و کار دارا را بساخت و بعد از آن روی زمین بگرفت و تمام ممالک ربع مسکون تصرف آورد
شبی انوشیروان بخواب دید که با خوکی از یک قدح آب میخورد چون بیدار شد ملول گشت و آن خواب
را تقریر کرد و او تعبیر آن ندانست انوشیروان در غضب کرد و گفت مدتی است که ترا تربیت کرده ام
ناگاه مرا مشکلی پیش آمده تو حل آن نمیکنی اکنون که مرا کاری افتاده از تو هیچ مددی نمیرسد ترا سه روز
مهلت دادم اگر تعبیر خواب من نکنی یا معبری دانا نیاری که مشکل مرا حل کند ترا سیاست رسانم
وزیر متحیر و سراسیمه از بارگاه کسری بیرون آمد و تمام حکما و معبران و منجمان را جمع کرد و قصه
باز گفت و درخواست کرد که ای عزیزان خون مرا باز خرید ایشان هر چند فکر کردند هیچ
کاری نگشود و هیچ تعبیری روی ننمود و این خواب در شهر شهرت کرد و بگوش خواص و عوام خرد و
بزرگ رسید روز سیوم وزیر شنید که در فلان ده که نزدیک شهر است حکیمی دانا و ابرار

علوم توانا منزوی شده قصد دیدن او کرد تا باشد که حل مشکل او کند پس ارشد و متوجه آن
صوب گشت بسر کوی رسید جمعی کودکان دید که با هم بازی میکردند و در میان ایشان کودکی با او آن
بند گفت وزیر از برای طلب معبر بر موی سنتا زده هیچ کاری نمیسازد و حال آنکه تعبیر آن خواب را
منست و حقیقت آن واقعه بر من روشنست چون آواز آن کودک بگوش او رسید عنان باز کشید
و او را پیش خود طلبید و گفت چه نام داری گفت بوزرجمهر گفت اینهمه علما و حکما بزرگ حاضرند
و از تعبیر خواب کسری عاجزند تو چگونه دعوی میکنی گفت همه علم بهمه کس نداده اند گفت تعبیر آن
خواب پیش کسری بگویم وزیر او را بحضور کسری آورد و قصه باز گفت کسری در غضب شد که بعد از
په روز کودکی خرد سال آورده و دعوی او را باور کرده بوزرجمهر گفت ای کسری کودکرا
مبین آنرا ببین که مشکل ترا حل میکند گفت بگو تعبیر این خواب چیست گفت برملا نتوان گفت
خلوت کردند چنانچه پیش کسری هیچکس نماند گفت بیگانه در حرم سرای تو با کنیزکی تو در تصرف
داری فسادی میکند کسری متغیر شد و از عالمی بعالم رفت و گفت ای کودک سخنی بزرگ گفتی این تصور
را چگونه بر سر توان آورد گفت هر زنی که در حرم داری از سراری همه را از پیش خود برهنه

بگذران

بگذران تا سر کار بر تو روشن شود چنان کرد در آن میان جاریه چمیده میگذشت چون پیش کسری رسید
رعشه بر اندامش افتاد و از فرق تا قدم بلرزه در آمد چنانکه از پای در افتاد کسری او را پیش طلبید
و تهدید عظیم کرد که راست بگوی اقرار کرد با آنکه یکی از غلامان صاحب جمال عاشق بوده و او را
پنهان بحرم برده در لباس زنان با هم صحبت میداشته اند کسری هر دو را بر دار کرد و بتربیت بوزرجمهر
مشغول شد گویند در میان خلفای بنی عباس هیچکس با اولاد حضرت امیرالمومنین علی
آن دشمنی نداشته که متوکل علیه اللعنه چون ظلم او بسادات علوی از حد درگذشت روزی
با بعضی از مقربان محرمان گفت که امشب ابو تراب را در خواب دیدم و از حضرت ابو تراب
تعبیر میکرد که تازیانه کشیده و هفت تازیانه محکم بر تن من زد و من از زخم آن اندیشناکم پس حکم او
معبران طلبید و خواب را بگفت گفتند تازیانه اثر شمشیر است امید هست که از این خواب
نکرده باشد بعد از چند روز جمعی ترکان بر او در آمدند و او را بشمشیر پاره پاره
کردند و پسر منتصر را بخلافت بر داشتند و او ولی عهد پدر شد و بخاندان ائمه معصومین صلوات الله
علیهم اجمعین اعتقاد پاک داشت و این خواب را از پدر شنیده بود و گفت تحقیق کنید که پدرم را

بچه پاره کرده‌اند بعد از تحقیق آمد که شش پاره شده و گفت امیر علاء او را هفت تازیانه زده با
که هفت پاره شده باشد بریده و نیک تفحص کشیده رفتند و بعد از ملاحظه بسیار دیدند که یک
بند انگشت دست او جدا شده و شش شش پاره شده است بر همه حاضران صحت آن خواب ظاهر شد

فصل هشتم در تعبیرات عجیبه ابن سیرین ره پوشیده نماند که نام وی محمد بن سیرین بصری است
و از کبار تابعین بوده و عالم و زاهد و عابد و ثقه و عدول بوده و در سال صد و دوم از هجرت وفات
یافته و در وقت وفات هفتاد و هفت ساله بوده و بعد از یوسف پیغمبر علیه السلام در علم تعبیر مثل او کم
بوده و شمه از تعبیرات او ایراد می‌یابد حکایت کسی در ابن سیرین آمد که بخواب دیدم که خون بسیار
از بینی من در آمد گفت مال بسیار بدست تو در آید و دیگری از عقب در آمد و گفت بخواب
دیدم که خون بسیار از بینی من رفت گفت مال بسیار از دست تو بدر رود و پیشکاران گفتند
ای پیشوا دو مرد یک خواب دیده‌اند این تفاوت در تعبیر چگونه گفت از تقریر ایشان فراگرفتم تعبیر خوابهای
ایشان را و خون در تعبیر مال است اگر گفت خون رفت گفتم مال از دست تو رفت و اگر گفت خون آمد گفتم
مال بدست تو آید و همچنان شد که گفته بود حکایت کسی در وی آمد و گفت رایت فی النوم

دیدم در خواب یک گل سوسن گفت یکسال پیوسته بدبختی در تو رسد گفتند از کجا میگویی گفت
از کلمه سوسنه فراگرفتم تعبیر خواب و را چه آن کلمه مرکبست از سو و سنه سو بدیست و سنه سال
پس یکسال شد یکسال و همچنان شد که او گفته بود حکایت کسی پیش وی آمد که بخواب دیدم که بیضه دزدیدم
و در زیر چوبی پنهان کردم گفت از فعل شوم خود توبه کن که چنان مینماید که صفت عادت عاقبت
تو گشته و جمع میکنی نان مردمان را با هم بحرام گفت تو این از کجا دانستی گفت از آنجا که خدای تعالی
مردان را گفته کانهم خشب مسنّدة و تشبیه کرده مردان را بچوب این آیه در شأن منافقانست
که گویا ایشان چوبهای خشک‌اند بدیوار باز نهاده و زنان را گفته کانهن بیض مکنون گویا که ایشان
بیضه‌های پنهانند که از گرد و غبار پاک و پاکیزه‌اند پس تو که بیضه در زیر چوب پنهان میکنی زنان در زیر مردان
میکشی و آن مرد بر دست ابن سیرین توبه کرد حکایت زنی پیش وی آمد و گفت بخواب دیدم که موی
میکنم گفت تو زنی باشی که رنج خویش گذاری و دیگری آمد و گفت که بخواب دیدم که موی زنی میکنم گفت
تو دزدی میکنی بازگرد و از دزدی توبه کن حاضران متعجب شدند و گفتند ای پیشوا دو مرد یک
خواب دیده‌اند این اختلاف در تعبیر از چیست گفت اگر کسی که اول آمد صورت و سیرت نیکو داشت

وچون خواب خود را تقریر کرد این آیه بخاطرم افتاد که واذن فی الناس بالحج یعنی ندا در ده ای ابراهیم
در میان مردمان و بخوان ایشان را بحج خانهٔ خدای تعالی آنکس که بعد از و آمد صورت و سیرت به داشت و
چون خواب خود تقریر کرد این آیه یادم آمد که فاذن موذن ایتها العیر انکم لسارقون یعنی پس ندا
کرد نداکننده که ای کاروانیان هر آینه که شما دزدانید فقیری شبی در خواب دید که پای ال
جبرئیل را دارد و نماز میکذارد و چون بیدار شد روز بخدمت یکی از عرفا رفت و خواب
خود عرض کرد او فرمود که مگر در نماز پای بر ورقی از اوراق کلام الله نهاده او بخانه آمد و
در زیر مصلای که بران نماز میکذارد احتیاط کرد ورقی از مصحف یافت باب نهم در
لطایف شعرا و بدیهه گفتن ایشان در محلها و ذکر بعضی از عجایب صنایع شعری و غرایب
بدایع فکری مشتمل بر نه فصل فصل اول در لطایف شعرا نسبت بسلاطین ثعلبی که از
شعرای پای تخت منصور خلیفه بود گفت روزی قصیدهٔ غرا گفتم و بامید صلهٔ کلی پیش خلیفه بردم
و عرض کردم قبول یافت بعد از آن گفت ای ثعلبی کدام دوستر داری اگر ترا سیصد
دینار زر سرخ بدهم یا سه کلمه از حکمت بتو آموزم که هر یکی برابر صد دینار باشد مرا بس

خوش آمد

خوش آمد گفتم حکمت باقی به از نعمت فانی گفت کلمهٔ اول آنکه چون جامه تو کهنه گردد موزهٔ نو پوشی
که به نماید گفتم آه واویلاه که صد دینارم بسوخت خلیفه لب بشکر کرد و گفت کلمهٔ دوم آنکه
چون روغن در ریش مالی بزیر ریش هم رسان که گریبانت را چرب کند گفتم دریغ و هزار دریغ
که دویست دینارم بسوخت شد خلیفه تبسم کرد و پیش از آنکه کلمهٔ سیم بیان کند گفتم ای خلیفه در
روزگار بعزت پروردگار که حکمت سیم را ذخیره کن و صد دینار باقی را ببخش که مرا از نفع
ترست از حکمت شنیدن خلیفه بخندید و گفت تا پانصد دینار زر سرخ آوردند و بتسلیم کرد
ابومقاتل ضریر از فصحا و شعرای عرب است قصیدهٔ غرا در مدح هادی خلیفه گفت و عرض کرد و مطلعش
اینست که شعر لاتقل بشری ولکن بشریان غرة الداعی و یوم المهرجان هادی را خوش
نیامد و اعتراض کرد که ای ضریر ابتدای قصیده بلفظ لا کرده که کلمهٔ نفی است و این مبارک و میمون
نیست ابومقاتل گفت هیچ کلمه در عالم شریفتر از کلمهٔ توحید نیست که لا اله الا الله که ابتدای
آن بحرف لاست هادی را جواب او خوش آمد و صله وافر داد خاقانی از برای خاقان کبیر
منوچهر که شاه شروان بود وقتی فرستاد و چیزی طلبید و چه اینست بیت وشقی ده که دربرم گیرد

صنایع

یا وشاقی که در برش گیرم ع وشق پوچ پیشت و وشاق غلام پیاده روی که ملازم خاص باشد
خاقان چون شهر شد که او درین بیت مرا بدون یعنی بیرون آورده که گفته این ده یا آن ده چرا از
من هر دو نطلبیده یکی یکبار بکند و بخندید تا و فرستاد که من یا وشاقی گفته بودم این یک
نقطه دیگر پهلوی نقطه با نهاده و آنرا یا ساخته خاقان بخندید و وشقی یا وشاقی برای او بفرستاد
مولانا مظفر هروی در زمان ملکان هراة قصیده گوی زبردست بوده و در اشعار تتبع خاقانی
کرده و در مدح ملک معزالدین حسین قصاید غرا گفته روزی قصیده بر ملک میخواند چون
بدین بیت رسید که بیت زیر قدر قدر او نه قبضه خضر او خورشید تو ده چند از ما دست و درخشان
انگری بعضی از فضلا و شعرا که در مجلس بودند بوی تعرض نمودند و گفتند این معنی را خاقانی در قصیده
گفته است که بیت چیست مهر و سپهر با قدرش ع انگری در میان خاکستر ع مولانا
بهم برآمد و گفت خاقانی این معنی را از من برده است ملک حسین گفت این سخن چون راست
آید و حال آنکه خاقانی بعصرها پیش از تو وفات یافته مولانا گفت ای ملک معانی را که در ازل
از مبدا فیاض متوجه روح من بوده خاقانی آنرا در راه دزدیده بنام خود کرده ملک

بخندید

بخندید و بران قصیده مولانا را صله لایق داد ع چون امیر تیمور ولایت فارس را مسخر کرد و بشیراز
آمد و شاه منصور را بکشت و حافظ شیرازی را طلبید و او همیشه بی ... در فقر و فاقه میگذرانید
سید زین العابدین گنابدی که نزد امیر تیمور قربی داشت و مرید حافظ بود او را بملازمت
امیر تیمور آورد امیر دید که آثار فقر و ریاضت از وی ظاهر است گفت ای حافظ من بضرب شمشیر تمام
روی زمین را خراب کردم تا سمرقند و بخارا معمور کنم تو آنرا بیک خال هندوی بخشی میگوئی بیت
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را ع بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را ع حافظ گفت ازین
بخششهاست که بدین فقر و فاقه افتاده‌ام امیر تیمور بخندید و برای حافظ وظیفه لایق تعیین نمود
لطفی تربیت کرده میرزا بایسنقر بود روزی قصیده در ردیف باغ مولانا مظفر هروی را جواب نیکو
گفته بعرض میرزا رسانیده بود که قصیده در ردیف سرای ورا نیز جواب گوی گفت اول ببینم که از باغ
او چه بر میخورم بعد از آن و سرای او کنم میرزا بخندید و او را صله لایق داد فصل دوم در لطایف
شعرا نسبت بتوانگران و بخیلان شاعری از برای یکی که ببخیل منسوب بود قصیده گفت و در آن
او را ستایش بسیار کرده بعد از آن و خواند و او خواست که شاعر را رعایتی بکند و سخن

برکنم راند و چنین از سر باز کند گفت نیکو شعری گفته احسن الله الیک یعنی نیکی کند خدای تعالی بتو مراد او
اگر نیکی از خدای چشم داری من طمع کمی شاعر مراد او دریافت و گفت احسن الله الی من مظهر که نیکی بکند
خدای تعالی بمن یعنی ترا واسطه روزی من میسازد و این زرک را جواب او بغایت خوش آمد و او را
رعایت کلی نمود شاعری در مدح خواجه بخیل قصیده گفت و گذرانید هیچ صله نداد و گفته
صبر کرد و اثری ظاهر نشد قطعه تقاضائی گفت و عرض کرد خواجه التفات ننمود بعد از چند روز هجو کرد
خواجه خود را بآن نیاورد شاعر بیچاره در بر در خانه او مربع نشست خواجه بیرون آمد و او را دید که
بفراغت نشسته است گفت ای مردم چرا مدح گفتی صلت نداده ام قطعه تقاضائی آوردی و اگر دوم
هجو گفتی خود را بآن نیاوردم دیگر بچه امید اینجا نشسته گفت بدان امید که بمیری مرثیات نیز بگویم
بروم خواجه بخندید و او را صله نیکو بخشید ؛ خواجه بیمار شد و بر بستر مرض افتاد و آن
بیماری چند گاه داشت و شاعری که آشنا و دوست او بود در آن مدت بعیادت او نیامد چون
خواجه صحت یافت با او ملاقات کرد از روی گله مندی گفت این همه بیماری صعب کشیدیم
و تو یکبار مرا عیادت نکردی گفت معذور دار که بمرثیه گفتن مشغول بودم ؛ شاعری را دید

گر از کوچه بخیلی بیرون آمد خلعتی نو پوشیده گفت ای خواجه این خلعت بتو داده باشد و این کرم
از عجب و غریب بوده است شاعر گفت لا والله که اگر او را سرای باشد مشتمل بر چهار صفه بزرگ
و خانهای بسیار و تمام آن مالامال شد از سوزن و یعقوب پیغمبر جمیع انبیا و ملایکه را علیهم السلام
بشفاعت بیارد و همه را ضامن کرده اند و از خواجه یک سوزن بعاریت خواهد که بآن پیراهن
دریده یوسف را بدوزد خواجه بآن تن در ندهد و کوشش تا آنجا کش نهد همچنین کس چگونه مرا خلعت
دهد و سلمان ساوجی این مضمون را نظم کرده شعر لو ان دارک انبتت لک واحتشت ؛ ابرا یضیق
بها فضاء المنزل ؛ و اتاک یوسف واستعیر کابرة ؛ لیخیط قد قمیصه لم تفعل ؛ معنی بیت
اول آنست که اگر چنانچه در سرای تو بروید برای تو و آکنده شود سرای تو از سوزنها فضای منزل تو
معنی بیت دوم اگر بیاید پیش تو یوسف و طلب کند بعاریت از تو یک سوزن نمیدهی فصل سیوم
در لطایف شعرا و ظرافتهای ایشان با یکدیگر ؛ سلمان ساوجی را با خواجه عبید زاکانی این قطعه که
شعر جهنمی هجاگو عبید زاکانی ؛ مقرر است به بیدولتی و بی دینی ؛ اگرچه نیست ز قزوین ولیک بهتان است
لیک میشود ادراک کلام قزوینی ؛ این قطعه بعبید زاکانی رسید و برای تعرض سلمان از قزوین ببغداد

رفت اتفاقاً سلمان بر کنار دجله یافت که با حشمت تمام با جمعی ظرفا نشسته بود پیش رفت و سلام کرد
سلمان پرسید که چه کسی و از کجا میرسی گفت مردی حکیمم و از ولایت قزوینم گفت هیچ شعر سلمان
یاد داری گفت دارم و این دو بیت بخواند شعر من خراباتیم و باده پرست در خرابات مغان
عاشق و مست می کشندم چو سبو دوش بدوش می برندم چو قدح دست بدست
بعد از آن گفت که سلمان مردیست از اهل فضل و بلاغت و مرا گمان نیست که این شعر او گفته باشد
بلکه غالب ظن من آنست که این شعر زن او گفته است چه این شعر را بزنان نسبت کردن اولی
مینماید که ایشان را دوش بدوش و دست بدست برند سلمان ازین سخن عظیم بهم برآمد و بغایت
منفعل شد چنانچه عرق خجالت از جبین او روان شد و بفراست دریافت که عبید زاکانیست سوگند
باو داد که تو عبیدی نیستی گفت هستم پس سلمان آغاز عتاب کرد که تو خود در امروز فاضلی و دانایی
کسی را هرگز ندیده و حقیقت حال ندانسته هجو کردن چه معنی دارد و من عزیمت بغداد خاص از
برای گوشمال تو کرده بودم و میخواستم که در مجلس پادشاه بسزا رسانم لیکن طالع تو قوی بود که در کنار
دجله بدست من افتادی اکنون دل بر تو پرداختم و ترا قدری بشناختم سلمان خاست و عذر

او خواست

او بخواست و با او معانقه کرد و بخانه برد و صحبتها بروی آورد   روزی حکیم انوری در بازار بلخ میگذشت
هنگامهٔ دید پیش رفت و سری از میان کرد و دید که مردی ایستاده و قصاید انوری بنام خود میخواند و
مردم او را تحسین میکنند انوری گفت ای مرد این اشعار کیست که میخوانی گفت اشعار انوری گفت
انوری را می شناسی گفت چه میگوئی انوری منم انوری بخندید و گفت شعردزد شنیده بودم
اما شاعردزد ندیده بودم   مردم طوسی را بگاو نسبت کنند روزی در مجلس میرزا بابر لطفی شاعر
پهلوی طوسی شاعر افتاده بود طوسی بسبیل ظرافت از لطفی پرسید که کجای گاوی گفت پهلوی گاو
شیخ کمال خجندی در اشعار خود سگ بسیار میگوید و چنین در هجوی البته بسیار میگوید شاعری
مرده دیوان او در یک جلد بدست کسی دید گفت اینها را از یکدیگر جدا بسازید و از هم دور دارند مبادا
که سگان کمال دنبه های حسن را بخورند   میرزا میرانشاه فرزند میرزا شاهرخ چون بحکومت تبریز
رفت بملازمت مولانا محمد شیرین مغربی رسید که از عرفای مشهور است در آنجا مرید شد و هر هفته
یکبار بخانهٔ او میرفت بعد از چند روز که صحبت خواجه کمال رسید و لطافت صحبت او دید از
مریدی مولانا محمد باز پیچید و بملازمت خواجه بچسپید و هر هفته دو بار بخدمت خواجه میرفت مولانا

محمد از آن صورت بغایت برنجید و آداب خواجه آن بود که هر صباح سفره نهادی و تمام اکابر و اعیان
تبریز بر سر سفره او حاضر می‌شدند و هر روز خواجه را از آن جهت خرج کلی می‌افتاد روزی میرانشاه
کمر خانی مرصع بجواهر قیمتی بطریق نذر که بآن پیش خواجه فرستاد که این را خرج سفره کنید خواجه
بفرمود تا آن را بفروختند و بهای آن را که زر بسیار بود خرج یک سفره کردند و تمام خواص و عوام
تبریز را بر سر آن سفره حاضر گردانید و هیچکس نماند که نیامد مولانا محمد شیرین از اتباع او که
از آن دعوت تخلف نموده بود در آن مجلس میرزا میرانشاه از بزرگی پرسید که جهت چیست که مولانا
محمد نیامده است گفت غالبا درد مندی دارد میرزا از خواجه پرسید که مولانا چه درد دارد گفت
درد کم دارد

فصل چهارم در لطایف جام نسبت بطوایف انام و شعرای ایام

روزی مولانا سعد الدین کاشغری و خواجه شمس الدین محمد کوسوی در خدمت ایشان پیش خواجه ابو نصر پارسا نشسته
بودند که شاه طیب که از خلفای شیخ زین الدین خوافی بود بآن مجلس در آمد و بر خواجه شمس الدین محمد کوسوی
مقدم نشست و اهل مجلس را از تقدیم او کراهت شد زیرا که خواجه هم عالم بود و عارف و هم از اولاد
شیخ الاسلام احمد جام عزیزان خاموش بودند در آن اثنا چشم شاه طیب بطاق خانه افتاد

د صحیح مسلم بر کنار طاق بود و بر حاشیه او نوشته بودند که کتاب مسلم او کان و گر آن لفظ مسلم است
در جه فن است خواجه گفتند مسلم نگویند مسلم بگویند او گفت این لفظ مسلم است غایتش اگر تشدید
بر سر ندارد ایشان گفتند بر این تقدیر مسلم وقتی که ایشان در سفر حجاز ببغداد رسیدند میر
جمال عراقی با جمعی از مریدان بدیدن ایشان آمد و وی شیخی معظم بود که معتقد اکثر خواص و عوام بود و شیخ
او و مریدان او شترها با همه نیم شتری می‌دو چون چشم بر ایشان افتاد گفت جمال الهی دیدیم ایشان
نیز گفتند که ما جمال الهی دیدیم یعنی شتران خیمه ای مولانا شیخ حسین در زمان ابو سعید میرزا
محتسب باستقلال بود چنانچه میرزا گفته بود که شریک ملک منست روزی گبری را مسلمان کرده
بود و دستار خود بر سر او نهاده و از خزینه میرزا برای او جامه گرفته بود و سوار کرده با طبل
و نقاره و صداهای کرد بازارها بر می‌آورد و پیش ایشان گفتند که مولانا امروز گبری را مسلمان
ساخته و دستار خود بر سر او نهاده ایشان گفتند که مولانا شصت سال است که دستار
بر سر گبر می‌نهد در زمان میرزا بابر قبیحی دانشمند سمرقندی مولانا فرید نام بهرات
آمده بود و روزی ایشان در مجلس میرزا بودند و مولانا فرید نیز حاضر بود میرزا از وی پرسید

کو در لعن یزید چه میگویی گفت روا نیست زیرا که از اهل قبله بوده میرزا روی با ایشان
کرده گفت مولانا فرید خود این میگوید شما چه میگویید گفتند که ما میگوییم صد لعنت بر یزید و صد
دیگر بر فرید   شیخ صدرالدین رواسی که از جمله خلفای شیخ زین الدین خوافی بود بسر فراز آمده
بود و پیش ایشان در رنگ کرامات میگفت که در نیمه ماه رمضان امسال امکان دارد که دیده شود یکی
از اکابر در آن مجلس گفت امکان دارد که نشود شیخ گفت امکان عقلی دارد ایشان گفتند
امکان بی عقلی دارد   روزی حافظ غیاث محدث که از مشاهیر علمای زمان بود و بیمار شد
و ایشان بعیادت او آمدند حافظ بعضی از مسائل صوفیه در میان آورد و چون شیخ ان علم
گم کرده بود و اصطلاحات ایشان کم ورزیده بعضی سخنان مخالف اصطلاح گفت و ایشان
خاموش بودند چون از پیش حافظ رفتند حافظ بجمعی از فضلا و علما که بعیادت او آمده بودند
گفت مولانا عبد الرحمن جامی امروز اینجا بود و چندان حقایق و معارف صوفیه گفتم که گوش
گرفت این خبر که با ایشان رسید گفتند از آن سخنان که او گفت گوش می بایست گرفت
شیخ الاسلام هرات مولانا سیف الدین احمد شنیده که ایشان بخانه بعضی از مقربان سلطان

حسین

حسین میرزا برسم عیادت رفته اند و از طعام او خورده گفت تا مولانا عبد الرحمن جامی از طعام
فلان تناول کرده ما دست از اسلام شسته ایم این خبر با ایشان رسید گفتند تا وی شیخ الاسلام شده
ما دست از اسلام شسته ایم   شیخی پیش ایشان میگفت که علما و فقها مرا از سماع منع میکنند و حال آنکه
من از طرفها در شافعیم و در مذهب شافعی سماع رواست ایشان گفتند که تو از طرفها
سماع میکنی   پیری از اکابر سمرقند که ریش دراز داشت روزی با پسر خود پیش ایشان آمده
بود و پیران او بتقریب صفت انگورهای سمرقند میکردند و در اثنا گفتند که در سمرقند ما
انگوری سیاه شده و پرشیره که آنرا ریش بابا میگویند و در خراسان شما خود مثل آن انگور نیست ایشان
گفتند ما نیز انگوری سیاه و بالیده و شیرین داریم که آنرا خایه غلامان میگویند و خایه غلامان
ما به از ریش بابای شماست   قاضی غور مردی سیاه چرده بد شکل فربه پرموی و مدتی بجهت
کفایت مهمات در هرات مانده بود روزی پیش ایشان آمد گفتند تو درین شهر بسیار بماندی چرا
بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده ایشان گفتند این زمان که تو آمده
کمتر شده باشد   مولانا غیاث فقیهی در نهایت کشف کودنی از آنجهت او را مولانا

غیاث خر میگفتند و در هرات باین لقب مشهور و معروف بود و گوش او گرانی داشت
روز جمعه پیش ایشان آمد ازو پرسیدند که مولانا از کجا می آیی گفت از مجلس وعظ مولانا حسین واعظ
می آیم گفتند دران مجلس چه شنیدی گفت دور افتاده بودم و آواز واعظ بگوش من نرسید
گفتند اگر آواز واعظ بگوش تو نرسید گوش تو خود با واعظ میرسید میر علیشیر برای
خود چند جا گورخانه تعیین نموده بود اول در حوالی روضه مقدسه رضویه علی ساکنها السلام والتحیه
دوم در مزار خواجه عبد الله انصاری سیم در مزار مولانا سعد الدین کاشغری چهارم در پهلوی
مسجد جامع که خود ساخته بود این خبر با ایشان رسانیدند و آن مواضع را شمرده فرمودند که یا
میر علیشیر در کدام گور خواهی خسپید روزی یک شاهزاده بغایت صاحب جمال در مجلس ایشان
قطعه نبات مصری بدندان شکست و بعضی از آن نبات بدهن آن شاهزاده تر شد و باره های نبات
را بر کف دست نهاده گفت شما کدام قطعه میخواهید گفتند آنرا که بیشتر است ایشان در اوان
جوانی بجوانی تعلق خاطر داشته اند و در غلبات عشق و عاشقی تراشیده بودند این قطعه
گفته **قطعه** ای که داری سپر خوبان عالم سروری ... سر نبود و سپر سودائی در سر داشتم

اگر ز

گر ز تراشیدم سر و ریش و سپر دم مبو ... سرزنش کم کن گران مقصود دیگر داشتم
مانده بود از پستی من در غمت سودای بس ... عاقبت آنهم بپاکی ز میان برداشتم
درودگر پسری که آخر چشمی بود و خطش آغاز دمیدن کرده بود و کاه تراشی میزد روزی پیش
ایشان از درودگری مجموع وسیلا فیه میگفت برای فلان کس خیمه بی تراشیدم و برای فلان
خان پنجره تراشیدم ایشان گفتند چه شود که برای ما نیز ریشی تراشی از جمله لطایف منظوم ایشان است
این قطعه که در هیچ دیوان درج نکرده اند **قطعه** دزدی قفل خانه ام بگشاد ...
پاره و رسیم خویشتن ببرد ... گر از آن خانه بود قفل نیافت ... هیچ چیزی که حبه ارزد
ناگهان ناکسی ز برون خاسته ... قفل را بر گرفت و ببرد در زد ... مردی بخیل که دعوی ظرافت
میکرد روزی پیش ایشان نشسته بود و از روی ظرافت میگفت چهار قچه دارم میخواهم
که با آن چیزی بخرم و از آن چندان بخورم که سیر شوم و آنچه باقی ماند بفروشم و همان چهار قچه
حاصل کنم ایشان گفتند بدار السلطنه برو و تکنبه بخر بچهار قچه و آنچه در درون اوست بخور
و تکنبه را بچهار قچه بفروش مردی بود که موی محاسنش و بعضی سفید شده بود و

داروهای پاک ریش رنگ میکرد و پیش ایشان گفتند فلانی میگوید که من حلوایی میخورم که ریش من سیاه
میماند ایشان گفتند که رنگ میخورد چون ایشان در سفر حجاز بسمنان رسیدند راهداران
و تمغاچیان قافله ایشان را بسی تشویش دادند که شما بعضی متاعها را از تمغا گریزانیده اید چه خیال دارید
ما شلوارهای شما را باز خواهیم جست ایشان گفتند سر چه در شلوار ما باید از آن شما
در زمان میرزا الغ بیک ایشان چند گاه در سمرقند بودند و در آن ایام جوانی صاحب جمال و شاعرمشرب
و خیره ارکان کل بسمرقند آمده بود و خاکی تخلص میکرد روزی ایشان با جمعی ظرفا خراسان از
پیش خاکی میگذشتند بر سبیل تعریض میگفت کجا میروید خراجی اسان ایشان گفتند خاک را زر میخواهند
که در دو غلطند یکی از شعرای سمرقند پیش ایشان نشسته بود یکی از اهل مجلس از او پرسید که در شهر
شما شاعر بسیار است یا نه گفت در شهر ما شاعر از سنگ بیشتر است ایشان گفتند در شهر ما باری
از سنگ کمتر است شاعری مهمل گوی پیش ایشان گفت که دوش خضر علیه السلام را بخواب دیدم که
آب دهان مبارک در دهان من انداخت ایشان گفتند که غلط دیده که خضر میخواسته تف
در روی ریش تو اندازد و تو دهان باز داشته در دهان تو افتاده یکی از شعرا پیش ایشان

کفت

گفت دیوان کمال و دیوان حافظ و صد کلمه حضرت امیر را جواب گفته ام ایشان گفتند خدا را چه جواب
خواهی گفت شاعری پیش ایشان غزلی بخواند و گفت میخواهم این غزل را از دروازه ملک بیاویزم تا شهرت
کند ایشان گفتند مردم چه دانند که شعر تست مگر ترا نیز بپهلوی شعر بیاویزند شاعری مهمل گوی
پیش ایشان میگفت چون بخانه کعبه رسیدم دیوان شعر خود را از برای تیمن و تبرک در حجرالاسود مالیدم
ایشان گفتند اگر در آب زمزم میمالیدی بهتر میبود یکی از شیخ زادهای شهر که خالی از فضل و کمالی
نبود دعوی شعر و شاعری میکرد این غزل ایشان را تتبع کرده بود و پیش ایشان آورده بیت
بس که در جان فگار و چشم بیدارم تویی هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی بعد از آنکه غزل
خود گذرانید بر مطلع ایشان اعتراض کرده گفت شما درین مطلع فرموده اید هر که پیدا میشود
از دور پندارم تویی شاید خری یا گاوی پیدا شود ایشان فرمودند پندارم تویی آن شیخ
زاده این نقد را نپسندید و همچنانکه در کلام عرب من برای ذوی العقول است و ما برای غیر ذوی العقول
در کلام فارسیان نیز لفظ که برای ذوی العقول میباشد و لفظ چه برای غیر ذوی العقول مولانا
ساغری شاعری بود که با ایشان باز گشت تمام داشت و گاهی با او مطایبه میکردند روزی ساغری

مشغول بودند و هر یکی از اصحاب کاری میکردند و مولانا ساغری پای بستاده بود و یکپایچی توی بغل گرفته
یکی با و تعرض کرد و گفت چرا تو نیز کاری نمیکنی ایشان گفتند او در نگاه میدارد مولانا ساغری
بنجل متهم بود غره رمضانی پیش ایشان نشسته بود و دران وقت شکی افتاده بود در رؤیت هلال و حاکم
شرع منادی نفرموده بود که مردم تا وقت زوال دید که چیزی نخورند ایشان گفتند مولانا ساغری
باری علی الصباح چیزی خورده و یکی از اصحاب گفت بفراموشی خورده باشد ایشان گفتند اگر
در حجره خود بوده بفراموشی خورده و ایشان در شان مولانا ساغری این قطعه را گفتند شعر
ساغری میگفت دزدان معانی برده‌اند ٪ هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده‌اند ٪ دیدم اکثر شعرهاش
را یکی معنی نداشت ٪ راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده‌اند ٪ مولانا ساغری این معنی
شنید پیش ایشان آمد و گله کرد که تمام شهر این قطعه یاد گرفته‌اند و هر جا که میرسم این قطعه میخوانند این
قطعه مرا رسوا ساخته ایشان فرمودند ما گفته ایم که شاعری میگفت ظریفان شهر آنرا تصحیف ساغری ساختند
مولانا ساغری ریشی دراز داشت روزی لب جوی نو که بر سر خیابان است ایستاده بود با فرزند هفت
ساله ایشان خواجه ضیاء الدین یوسف و دراج بی کسی اسپی می‌نشست و چشمش بر ساغری دم او

میکشید مولانا ساغری از خواجه پرسید که ساغری دم اسب بچه مانند خواجه گفت که ساغری او روی
ساغریست و دم او ریش ساغری روزی در کتابخانه در پیش دوات شنجرف پیش داشتند مولانا
گفت که این شنجرف بی رنگست اگر فرمایید بر دم شنجرف رنگین بیاورم فرمودند حاجت آن نیست تو قطره‌ای
آب بینی خود درین دوات بچکان تا سرخ شود مولانا علی پسر خ از خادمان ایشان بود و هر روز یکدو بار
بشهر آمدی تنگ شده بسیار کردی روزی ایشان او را گفتند قطره دو سه آب بینی آن قطره آب
در دوات بچکانید دران محل ایشان را گفت من که قطرها بچکانم شنیدنی آن میشود رنجیده گفتند
نیکو باشد از ما پسنخ و از تو قطره روزی مولانا زوالی نام کسی در ایشان آمده و ان فقیر را دان ساده
لوح بود که الفاظ ناموزون بر یکدیگر می‌بست و آنرا نظم خیال میکرد و بقید کتابت درمی‌آورد و هم
جا میخواند و مردم میخندیدند پس از ایشان منشوری طلبید و مبالغه و ابرام را از حد گذرانید
و بروح عزیزان سوگند داد که البته برای من چیزی نویسید که با آن در میان شاعران و ظریفان
مفاخرت و مباهات کنم ایشان دوات و قلم و کاغذ طلبیدند و برای مراعات خاطر او در مجلس
این رقعه نوشتند که خدمت مولانا زوالی فقیر از الحضور خود مشرف ساخت و بخواندن

اشعار دلپسند بر خود بنواخت پایه شعرش ازان بلندتر است که در تنگنای وزن گنجد یا کسی تواند که آنرا
بمیزان طبع بسنجد تجاوز الله عنه و عن جمیع المسلمین بالنبی **فصل پنجم** در بدیهه گفتن شعرا بحضور سلاطین
شبی سلطان محمود غزنوی در مستی زلف ایاز ببرید و صباح که هشیار شد ازان فعل بغایت پشیمان
گشته با تمام زلف او سیاه پوشید و بساط عیش در نوردید و سه شبانروز با هیچکس سخن نگفت مقربان
و ندیمان بتنگ آمدند و رجوع با بو القاسم حسن بن احمد عنصری کردند که ملک الشعرا پای تخت محمود
بود و بسیار فاضل کامل در فنون شعر و غیره و پس گفتند اگر تو بلطیفه و بدیهه سلطان را ازین قبض بیرون
آری و این بار از خاطرش برداری اصد هزار درم خدمت کنیم عنصری بجای حرم پیرای بگذشت و خود را
از دور بسلطان نمود سلطان او را طلبید و گفت ای عنصری هیچ می‌بینی که در مستی بر دست ما
چه خطا رفت اکنون درین باب شعری بگوی عنصری در بدیهه این رباعی گفت **شعر**

امروز که زلف یار در کاستن است ∴ چه جای بغم نشستن و خاستن است ∴ هنگام نشاط و
وقت می خواستن است ∴ کاراستن سرو ز پیراستن است ∴ سلطان را ازین
رباعی بغایت خوش آمد بفرمود تا درجی پر از جواهر قیمتی آوردند و سه بار دهان او را پر از

در و گوهر کردند و امرا صد هزار درم بدان افزودند و سلطان با ایاز و سایر ندما بزم عشرت نشستند
و چهل شبانروز سرود و ساز زدند کار بفراخی راندند کان رباعی بود و این بدیهه قدر عنصری بیفزود
و این قصه در کتاب محمود و ایاز بتفصیل در سلک نظم کشیده شده است معزی از علما و فضلا
شعر است در اصل از نسا بوده و در مبادی حال سپاهیگری شغل می‌نموده و آخر کار بملازمت
سلطان جلال الدین ملکشاه که خلاصه دودمان سلجوق بوده شتافته و در خدمت او منصب ملک الشعرا
یافته و سرآمد شعرای تخت او گشته و سبب این ترقی بدیهه بوده که ازو واقع شده و آن
چنانست که شام عید رمضان سلطان بر بام قصر بود با مقربان و بهلال جستن شغف تمام داشت
و هر دم دیده بمنظر هرچند بجستند نیافتند ناگاه بنظر سلطان در افتاد و بغایت مسرور شده بدیگران
نمود معزی درین محل حاضر بود سلطان گفت که در صفت ماه نو بدیهه بگو او این رباعی گفت که **رباعیه**
ای ماه کمان شهریاری گویی ∴ در گوش سپهر گوشواری گویی ∴ نعلی زده از زر عیاری گویی
یا ابروی آن طرفه نگاری گویی ∴ سلطان را این رباعی از و پسند افتاد و مرتبه او بلند کرده او را
برسالت بقیصر روم فرستاد و گویند از آن سفر چهل قطار قماش و متاع باصفهان آورده

و خاقان معتقد شعرا بوده است و دیگر شعر رشید وطواط نام او محمد بن عبد الملک است و در انواع
فضایل و فنون بوده در اصل از بلخست اما در خوارزم ساکن بوده و ظهور وی در دولت اتسز بن
سلطان محمد خوارزمشاه بوده و تربیت از و یافته و او بغایت حقیر جثه و تیز زبان بوده و از جهت
او را وطواط گفته اند که بهیئت خطاف است که فراشتوک گویند و اتسز در اصل از غلام زادهای
سلطان جلال الدین ملکشاه بوده و سلطان حکومت خوارزم را بوی تفویض نموده و وی هر سال
یکبار بر درگاه می آمده و ملازمت سلطان میکرده و باز می گشته و اکثر اوقات با کفار جهاد میکرده
و از ایشان غنایم بسیار میگرفته از آن سبب استعداد عظیم پیدا کرده و بغایت
قوت یافته چون سلطان جلال الدین وفات کرد و سلطان سنجر پسرش بپادشاهی نشست اتسز سر
با و فرو نیاورد و آغاز طغیان و عصیان کرده و لشکر سنجر فوج فوج از مرو گریزان بخوارزم نهادند
و در تجمل رشید وطواط قصیده در مدح اتسز گفت که مطلعش این است **مطلع**
اتسز غازی بملک و تخت بر آمد   دولت سلجوق و آل او بسر آمد   این مطلع بسمع سنجر
رسید و کینه رشید در دل گرفت و لشکر عظیم از مرو برداشته بدفع اتسز روی بخوارزم

نهاد

نهاد و حکیم انوری در خدمت او بوده و در آن وقت اتسز در قلعه هزار اسب که حصنی بود در غایت
حصین اقامت داشت و رشید در ملازمت او بود و سنجر آنرا میدانست پس اتسز حصاری
شد سنجر بفرمود تا آغاز محاربه کردند و در اثنای حرب سلطان انوری را گفت بدیهه بگوی تا در تیر
بندند و درین قلعه اندازند انوری در مجلس در بدیهه این رباعی بگفت **رباعیه**
ای شاه همه ملک جهان حسب تراست ٭ وز دولت و اقبال جهان کسب تراست ٭ امروز بیک حمله هزار اسب بگیر
فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست ٭ این رباعی بر تیر بستند و در قلعه انداختند و مردم قلعه
آنرا پیش اتسز بردند چون بر مضمون رباعی اطلاع یافت رشید را گفت فی الفور بدیهه بگوی
تا بر تیر بسته در لشکر سنجر اندازند این رباعی بگفت **رباعیه** ای شه که بجامت می صافیست نه درد
اعدای تو از غصه خون باید خورد ٭ گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد ٭ یک خر ز هزار اسب نتواند برد
پس بفرمود تا آنرا بر تیر بستند و در لشکر سنجر انداختند مردم آنرا پیش سلطان سنجر بردند دانست
که نظم رشید است کینه او را در سینه بیفزود و سوگند خورد که چون رشید بدست وی افتد
او را هفت پاره کند و این خبر برشید رسید بعد از آن سلطان سنجر بفرمود تا جنگ سلطانی

انداختند و کار بر اهل قلعه تنگ شد و اتسز تاب مقاومت نداشت شبا شب از قلعه گریخت
در آن شب رشید را فرصت آن نشد که همراه اتسز بیرون رود اما در گوشه خزیده بود و سلطان سنجر
حکم کرد تا او را پیدا کنند بعد از تفحص بسیار او را یافتند و خبر بسنجر آوردند حکم کرد او را در
بازار بهفت پاره کنند آوازی کرد که اول مرا پیش خواجه منتجب الدین بدیع کاتب برید که منشی دیوان
و ندیم مجلس سلطان اوست که دو کلمه عرضه داشت عرض کنم بعد از آن حکم سلطان مرعی است
او را نزد خواجه بردند گفت من شنیده ام که سلطان حکم فرموده مرا بهفت پاره کنند و حال آنکه
من مرغکی حقیرم مرا بهفت پاره کردن خالی از تشویشی نیست اگر سلطان عنایت کرده بفرماید مرا
بدو پاره کنند لطفی باشد خواجه بخندید و سخن او را بعرض سلطان رسانید سلطان تبسم فرمود و گفت
او از آن حقیرتر است که بدو پاره نیز توان کرد او را بگذارید تا هر جا که خواهد برود و او را بگذاشتند
تا بملازمت اتسز رفت و عمر دراز یافت و سالها ملازمت پسر اتسز ایل ارسلان کرد تا
نیک پیر و معمر شد چنانکه روزگار سلطنت پسر ایل ارسلان سلطان شاه را نیز دریافت
و سلطان شاه آرزوی صحبت او داشت بفرمود تا او را بر تخت روان نهاده پیش او

بلغ

بردند وقتی که پایهای او از رفتار مانده بود و پشت او خم شده چون سلطانشاه با او ملاقات
کرد از روی امتحان گفت ای رشید مرا نصیحتی کن یا عیبی که در بدیهه بگوئی که در آن ذکر وصف جد و پدر
و ما در و ذکر و صفت من شده رشید بی توقف گفت **رباعیه** جدت ورق زمانه از ظلم بشست
عدل پدرت شکستگی کرد درست ای بر تو قبای سلطنت آمده چست هان تا چکنی که نوبت دولت تست
سلطان سنجر بعزم تسخیر ممالک ورالنهر عزیمت کرد و همه خانان اتفاق نموده در صحرای نسف جنگ کردند
و در آن محاربه لشکر سنجر افتاد و بر لب آب جیحون فرود آمد و نهایت ملول بود فرید کاتب که از
شاگردان انوری است و شاعر فاضل بود در آن وقت پیش سلطان سنجر ایستاده بود و سلطان گفت
ای فرید دیدی که مرا چگونه چشمی رسید در این حال که پیش آمده بدیهه بگوی که بار خاطرم
سبک شود این رباعی بگفت **بیت** شاها ز سنان تو جهانی شد راست تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست کانکس که بیک حال بماند خداست سلطان از آن رباعی
موجب تسلی شد و صله داد شبی در مرو برفی عظیم بسیار بارید و مهستی که جمیله خوش طبع بود و
معشوقه سلطان سنجر پیش او بود و بعد از آنکه سلطان بخواب کرده بود و بیدار شد و از مهستی

پرسید که خواجه حال ارد در بدیهه این رباعی بگفت رباعیه شاها فلکت اسب سعادت زین کرد :.
وز جمله خسروان ترا تحسین کرد :. تا در حرکت سمند زرین نعلت :. بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد :.
سلطان او را برین رباعی تحسین کرد و چهار درج گوهر بخشید ازرقی حکیم و شاعری فاضل بوده و در
اصل از مرو است و در دولت سلطان طغانشاه سلجوقی که افضل آل سلجوق است تربیت تمام یافت
روزی سلطان نرد می باخت و هرچند شش میخواست سه یک می آمد ازین صورت متغیر شد ازرقی
حاضر بود سلطان او را گفت درین باب بدیهه چیزی بگوی این رباعی بگفت رباعیه
گر شاه سه شش خواست سه یک نقش افتاد :. تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
دو شش بگریست حشمت حضرت شاه :. از هیبت شاه روی بر خاک نهاد
سلطان او را برین رباعی صله وافر داد :. رکن صاین شاعری فاضل بوده است و از قاضی
زادگان سمنانست و در زمان دولت طغای تیمور خان تربیت یافته و در خدمت او منصب
پیش نمازی داشته روزی از او تقصیری در وجود آمده بود خان او را بند فرمود چندگاه
در آن بند بماند وقتی فرصتی نگاه داشت و با بند گران سر راه بر خان گرفت و بتازی

عرضه کرد خان گفت بدیهه مناسب حال بگوی تا ترا ببخشم فی الحال این رباعی بگفت رباعیه
از حضرت شاه چون فرجی شده ایم :. گفتم که رکاب را ز زر فرمایم :. آهن چو شنید این سخن از خشم
در تاب افتاد و حلقه زد بر پایم :. خان خرسند شد تا بند او بر داشتند و او را بر سر منصبش فرستاد :.
ظهیر فاریابی نام او ظهیرالدین طاهر بن محمد فاریابی است فاضل و عالم بود و شاگرد رشیدی
رشید است که قصه مهر و وفا نظم کرده اوست لیکن در شعر از استاد خود بگذشته بسیار
استادان در پیش است و در عهد دولت قزل ارسلان تربیت یافته و برای او قصاید غرا
گفته و این بیت مشهور است از یک قصیده که بیت نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای :. تا بوسه بر رکاب
قزل ارسلان نهد :. محاسن ظهیر سرخ بوده است روزی قزل ارسلان او را گفت برای
ریش سرخ خود چیزی بگوی در بدیهه این ابیات بگفت منظومه واعظی بر فراز منبر گفت :.
که چو پیدا شود سپیدی نخست :. ریشهای سیاه روز ابد :. باشد اندر پناه ریش سفید :.
باز ریش سفید را ز گناه :. بخشد ایزد بریشهای سیاه :. مردکی سرخ ریش حاضر بود :.
دست در ریش زد چو این بشنود :. گفت ما خود درین شمار نه ایم :. در دو گیتی بهیچ کار نه ایم

شده آن سرخ ریشش مظلوم است ش که ز انعام شاه محروم است ش قزل ارسلان را این ابیات
خوش آمد و او را صله لایق انعام کرد ش امیر شیخ حسن بعد از سلطان ابوسعید خدابنده در بغداد
و آذربایجان پادشاه شد و دلشاد خاتون زوجه او بسیار فاضله و عاقله و کامله و کریمه و کفیله بود
سلمان ساوجی در مدح امیر شیخ حسن و دلشاد خاتون قصاید دلنشین دارد و سبب تربیت شیخ
حسن سلمان را آن بود که چون سلمان آوازه بذل و کرم ایشان شنید از ساوه به بغداد
رفت اتفاقا در صحرا بملازمت امیر شیخ حسن رسید در وقتی که او با امرا و مقربان خود تیر می
انداخت و سعادت نام غلامی صاحب جمال داشت که خاطرش متعلق او بود و او نیز تیر
میدوید و آنرا بامیر شیخ حسن میرسانند سلمان پیش آمد و سلام کرد و جمعی او را می شناختند
پیش امیر شیخ حسن صفت او کردند متوجه سلمان شد و گفت ای سلمان آوازه تو بسیار
شنیده‌ام اکنون بر همین قدم که ایستاده در باب تیراندازی من و دیدن سعادت
از پی تیر بیتی چند در بدیهه بگوی سلمان کاغذ و دوات و قلم طلبید و همچنان
ایستاده این ابیات بگفت و بنوشت و بدست امیر شیخ حسن داد او که قوت

طبع سلمان بدیه تربیت او پرداخت و درجه او را بلند ساخت و آن ابیات اینست که **منظوم**
چو در بازار جاجی کمان رفت شاه ش تو گفتی که در برج قوس است ماه ش دو زاغ کمان را عقاب پر
بدیدم بیک گوشه آورده پر ش نهادند سر بر سر دوش شاه ش ندانم چه گفتند در گوش شاه
چو از شست بگشاد خدنگ و گره ش برآمد ز هر گوشه آوازه ش شها تیر در بند تقدیر تست
سعادت دوان از پی تیر تست ش بعهدت ز کس نالها برنخاست ش بغیر از کمان در بنالد روا
که در عهد سلطان صاحبقران ش نکرد دست کس زور بر کمان ش شبی سلمان در مجلس سلطان
اویس و دیگر پسر امیر شیخ حسن و دلشاد خاتون است و او بسیار خوش شکل و فاضل و مستعد و کم
دعای همت بوده است چون مجلس منقضی شد سلمان خواست که بمنزل خود رود و آن شب
تاریک بود و سلطان فرمود تا شمعی با لگن زرین از مجلس همراه او بردند و در مجلس او گذاشت
تا صباح برد چون سلمان بامداد بملازمت سلطان آمد فراش از سلمان لگن زرین طلبید
در بدیهه این بیت بگفت **بیت** شمع خود سوخت شب دوش ز تاب ش اگر لگن را طلب شاه زمن سوزم
سلطان بخندید و آن لگن زر بوی بخشید ش پسر شاه شجاع جوانی بود صاحب جمال و یگانه

روزی سم گوی بازی اسپی سوار شده بود که سی هزار دینار زر سرخ آنرا خریده بودند و جهان

ملک دختر شاه شجاع که مادر این پسر بود بسیار فاضله و کامله بود در فنون شعر و غیر آن در

سواره ایستاده بودند و پسر در میدان چوگان بازی بود که ناگاه پای اسب خطا شد و پسر بیفتاد

و روی او مجروح گشت و عالم در چشم شاه و جهان ملک و سایر ناظران از رعیت و سپاه

تاریک و سیاه گشت و شاه را غضب مستولی شد و حکم فرمود که این اسب را بکشند امرا و

مقربان که حاضر بودند مضطرب شدند زیرا که آن اسب نادره بود و مجلس در آن مشکل

و نشان نمیداد آخر اشارت بجهان ملک کردند که بدیهه بگوی و این اسب را از کشتن برهان

فی الحال در بدیهه این رباعی گفت رباعی شاها تو ادب کن فلک خو را ∴ کو چشم رسانید رخ نکو را

گر گوی خطا رفت بچوگانش بزن ∴ ور اسب خطا کرد ببخش او را ∴ شاه را این رباعی خوش

آمد و اسب را بوی بخشید و صد هزار دینار زر سرخ صله این رباعی داد ∴ مولانا برندق

بخاری مردی خوش طبع و ندیم پیشه بوده است تربیت کرده میرزا بایقرا بن عمر شیخ

بن تیمور گورکانست و با خواجه عصمت بخاری مناظره و مشاعره کرده است گویند این بیت

اوست که بیت در بخارا خواجه عصمت شهرتی دارد تمام ∴ در خراسان خواجه عصمت نیست الا بی

عصمت است ∴ گویند روزی امیرزاده میرزا بایقرا بن عمر شیخ قصیده گذرانید و میرزا بر او

آفرین گفت پنج یوز التون صله بوی رسید یعنی پانصد دینار پروانچی نقد و دویست دینار آورد

و تسلیم وی کرد و او در مجلس قطعه در بدیهه گفت و بر میرزا خواند قطعه

شاه دشمن کش دوست نواز ∴ آن جهانگیر که جهاندار است ∴ پیش میرزا التون مرا بود و انعام

لطف آن شه به بنده بسیار است ∴ سیصد از جمله غایب اکنون ∴ در براتم دو صد بیدار است

یا مگر من غلط شنیده ستم ∴ یا که پروانچی غلط کار است ∴ یا مگر در عبارت ترکی

پنج یوز التون دویست دینار است ∴ میرزا بخندید و بفرمود تا هزار دینار دیگر بیاوردند

و اضافه دویست دینار کردند ∴ خواجه منصور قرابقای طوسی مردی خوش طبع و غزل گوی بوده است

و این غزل مشهور از آن اوست مطلع ای چشم خوشت بلای مردم ∴ در دیده تو ای بجای مردم

وی ملازم میرزا علاء الدوله پسر میرزا شاهرخ می بوده است و با قاضی عبدالوهاب طوسی که قاضی

بی دیانت بوده است نقاری و غبار خاطری پیدا شده و میرزا ایشان را نقار و غبار مطلع بوده

روزی قاضی بمجلس میرزا درآمد میرزا بر سبیل تعریض گفت ای قاضی جمال تیمان چه معامله میکنی گفت ای
میرزا من تیمار را در برهنگی جامه ام و در پیرها آفتابم میرزا روی بخواجه کرد که در همین معنی قاضی
میفرماید بدیهه بگو خواجه فی الحال این قطعه بگفت **قطعه** قاضیا جامه یتیمانی ؛
خورشان بخوری که شب پوشی ؛ گفته آفتاب شرع منم ؛ آفتابی ولی به پشمینه کشی ؛
میرزا را آن قطعه بسیار پسند افتاد و ده هزار دینار خراسانی بوی داد ؛ امیر شاهی سبزواری
که نام وی آق ملک و بن جمال الدین است و در اصل از اکابرزادهای پروزکوه بوده است
و تربیت کرده میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ است روزی در مجلس میرزا بزرگ زاده
ناقابلی بر وی مقدم نشست میرزا را آن تقدیم ازو ناخوش آمد و روی بامیر شاهی کرد و گفت
در باب تقدیم این مرد و تاخیر خود بدیهه بگوی امیر شاهی فی الحال این بدیهه بگفت **قطعه**
شاها اگر چرخ فلک در هزار سال ؛ چون من یگانه نماید بصد هنر ؛ گر زیر دست هر خسی اکنون نشسته ام ؛
اینجا لطیفه ایست که دانم من این قدر ؛ بحر است مجلس تو و در بحر بی خلاف ؛ گوهر بزیر باشد و خاشاک بر زبر ؛
فصل ششم در بدیهه گفتن وزرا و بدیهه شعرا در پیش ایشان ؛ بزرگان گفته اند هر که

وزیری باستحقاق نظام الملک اصفی که وکیل سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی بود بر مسند وزارت نشسته
در آخر کار اهل سعادت مزاج سلطان را بر وی متغیر ساختند و ترکان خاتون که حرم بزرگ سلطان بود
بتربیت ابوالقاسم تاج الملک فارسی مشغول شد و سلطان را بتحریض ترکان خاتون بجای نظام
الملک نصب کرد و منصب وزارت داد و یکسال و چهار ماه ابوالقاسم بی استحقاق وزارت کرد و خواجه
در آن مدت مصادرها داد و در یورش بغداد جمعی از ملاحده در حدود نهاوند خواجه را کارد
زدند و بآن زخم بدرجه شهادت رسید و در وقت نقل از عالم قطعه در بدیهه بگفت و نزد
سلطان فرستاد و در باطن سلطان اثری عظیم کرد و بسیار گریست و بر کرده خود اظهار ندامت
کرد و آن قطعه که بنظم آورده اینست **قطعه** چل سال باقبال تو ای شاه جوانبخت ؛
زنگ ستم از چهره آفاق ستردم ؛ طغرای نکونامی و توقیع سعادت ؛
پیش ملک العرش بالطاف تو بردم ؛ چون شد ز قضا مدت عمرم نود و شش ؛
در حد نهاوند بیک زخم بمردم ؛ بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند ؛
او را بخدا و بخداوند سپردم ؛ خواجه شمس الدین محمد دیوان که بعد از نظام الملک

که با استعداد و قابلیت او وزیری کم بوده است و بغایت کریم شیمه و عالی همت بوده است
در رسالهٔ شمسیه که در منطق است بنام اوست روزی بر سر دیوان وزارت نشسته بود یکی از
فضلای شعرا رقعهٔ بدست وی داد که دران رباعی در مدح او گفته بود و ان رباعی اینست رباعیه

دریا به محیط کف خواجه نقط ❊ چون پسته بگرد نقطه بنگر خط ❊
پروردهٔ تو که در وجود آن وسط ❊ دولت نه به خدای کس را بغلط ❊

خواجه قلم برداشت و بی توقف این رباعی را
در بدیهه گفت و بر ظهر رقعه نوشت و مهر کرده بدست وی داد رباعیه

پانصد برهٔ سفید چون بیضهٔ بط ❊ کز زاغ سیاهی نبود هیچ نقط ❊
از گلهٔ خاص خود نه از جای غلط ❊ چوپانی او بدست دارندهٔ خط ❊

و خواجه شمس الدین محمد را در قراباغ چهارم
ماه شعبان سنه ثلاث و ثمانین و ستمایه بحکم ارغون خان بقتل رسانیدند و نجم همگر که فاضل
و دانشمند بوده و بی نظیر وقت خود و ملک الشعرای عراق و فارس و معاصر شیخ
مصلح الدین سعدی و ندیم مجلس سعد بن زنگی که شیخ گلستان بنام او نوشته در مرثیه خواجه شمس
الدین محمد رباعی در بدیهه گفته و شیخ سعدی آنرا شنیده و گریسته و بر آن نظم

ملحون

استحسان فرموده و گفته گمان نمیبرم که هرگز به بدیهه چنین رباعی توان گفت و آن رباعی اینست رباعیه

در ماتم شمس از شفق خون بچکید ❊ مه چهره بکند و زهره گیسو ببرید ❊
شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح ❊ بر زد نفسی سرد و گریبان بدرید ❊

و رباعی که پسر شاعر در مرثیه میرزا بایسنغر گفته آن نیز از
نوادر و عجایب اشعارست و آن اینست رباعیه

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد ❊ لاله همه خون دیده در دامن کرد ❊
گل جیب قبای ارغوانی بدرید ❊ قمری نمد سیاه در گردن کرد ❊

شاه و پور نیشابوری شاعر عجب
فاضل بوده و شاگرد ظهیر الدین فاریابی و تربیت یافتهٔ خواجه ضیاء الدین دشتی که وزیر اتابک قتلغ
سلطان جلال الدین خوارزمشاه است خواجه بغایت فاضل و دانا بوده اما بادمان شرب
مبتلا بوده چون نوبت اول شاه و پور بدر خانهٔ او آمد بار نیافت از آنجهت که خواجه در
شراب بود و مست خراب و روز دیگر آمد هم راه نیافت و همچنین پنج بار بپای آمد و ملاقات
میسر نشد آخر خواجه را خبر کردند که شاه پور نیشابوری مردی فاضل و شاعر خراسان
و عراقست و پنج بارست که بدر خانهٔ تو بپای آمده و بار نیافته مناسب آنست که التفات
فرموده او را بخوانی و در مجلس خود بنشانی خواجه کسی را پیش وی فرستاد که اول مناسب

عالی به بدیهه بگوی تو قوت طبع تو از شعر تو معلوم کنیم پس با تو صحبت داریم شاه پور در بدیهه این
رباعی گفت و نوشته پیش خواجه نورالدین فرستاد رباعی فضل تو و این باده پرستی باهم ٭ مانند بلندست و پستی باهم ٭
خالی نجسم با مرویان شد ٭ کانجاست مدام نور و پستی باهم ٭ خواجه نورالدین این رباعی بغایت
خوش آمد و او را پیش خود طلبید و بتربیت او مشغول شد ٭ جلال عضد از افاضل شعراست
و از سادات یزد و پدرش در دولت محمد بن مظفر مقدم همه سادات بوده روزی
محمد بن مظفر بمکتب خانه درآمد سیدزاده دید با روی چون ماه و دو گیسوی سیاه که خطی می نوشت
از معلم پرسید که این جوان چه کس است گفت پسر سید عضد یزدی است و بسی فضیلت دارد
اصناف شعر را بغایت نیک میگوید و انواع خط را بغایت خوب می نویسد محمد بن مظفر
گفت شعری در بدیهه بگوی و بنویس تا مرد و را به پسندم او بدیهه گفت و نوشت و بدستش
داد قطعه چار چیزست که در سنگ اگر جمع شود ٭ لعل و یاقوت شود سنگ آن خارائی ٭
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد ٭ تربیت کردن مهر از فلک مینایی ٭
با من این هر سه صفت جمع دمی باید ٭ تربیت از تو که خورشید جهان آرایی ٭

محمد بن مظفر از لطف شعر و حسن خط او متعجب شد و سید عضد را طلبید و گفت میخواهم که فرزند
تو پیش من باشد تا بتربیت شغل کنم که بسی قابلیت دارد و لیکن تا ساده رو است پیش خواجه بود و بعد از آنکه
محاسن پیدا کند او را نزد من آر پس ده هزار دینار صله آن قطعه بوی داد و او بتحصیل علوم مشغول
نمود و مسند ولایت بورزید و کسب فضایل کرده و در فنون شعر ماهر شد و برای آل مظفر
قصاید غرا گفت ٭ سید شرف الدین ضیا سبزواری از سادات عریضیست که
بصحت نسب مشهورند و در شعر طبع بلند داشته و پدران او در عهد سربداران سبزوار
وزارت کرده اند و در زمان میرزا شاهرخ پیشوایی سبزوار تعلق بوی داشت
و از وی پیش خواجه پیر احمد خوافی که وزیر با استقلال میرزا شاهرخ بود و جمعی حسودان
سعایتی کردند و خواجه کس فرستاد تا سید را بند گران بر پای نهاده از سبزوار بهرات
آوردند و کسی وای او نکرد مدتی آن بند بر پای سید بماند و در آن وقت در سن
پیری و هفتاد سال از عمر وی گذشته در کمال بی دولتی و تنگی که او را میرو دیس
صد ر میگفتند و عادت او آن بود که هر سنه آفتاب در حوت بود که کلاه نوروزی

از نمد سفید بر سر می‌نهاد و دراز پس با آن بر دوخت که داشت آن کلاه نوروزی را سر بی
تکلف بر دوخت ضرب المثل شده بود روزی خواجه پیر احمد بفرمود تا سپید را با آن
بند گران بر سر دیوان آوردند اتفاقا در آن مجمع میرویس صدر کلاه نوروزی بر سر
نهاده حاضر بود خواجه به سپید کرد و گفت شنیده‌ام که شعر رانیک میگویی و بدیهه تو را نیست
اکنون حسب حال خود و حسب حال میرویس صدر و کلاه نوروزی او بدیهه بگوی سپید فی الحال
این رباعی گفت رباعیه ای آصف جم مرتبه کیوان قدر مانند بلال حلقه در گوش تو بدر
بسیار خنک شده است در شهر هرات زنجیر من و کلاه نوروزی صدر خواجه را
آن رباعی خوش آمد بفرمود تا بند از پای او کشادند و او را خلعت خاص و صله کلی
دادند و نشان او را امضا کرده باب وی تمام سبزوار فرستادند فصل هفتم
در بدیهه شعرا با یکدیگر فردوسی طوسی بی نظیر زمان خود بوده و شاهنامه در فضل و کمال او دلیلی
واضح و برهانی لایحست نام وی حسن بن اسحق بن شرفشاهست از دهاقین طوس بوده
گویند عمید والی طوس چهار باغی در غایت خوبی ساخته بود و آنرا فردوس نام نهاده

دید او و اسحق بن شرفشاه باغبان آن چهار باغ بوده باین سبب و مناسبت فردوسی
تخلص کرده و عامل طوس بر وی ظلم کرده او بغزنین رفت از برای دادخواهی آنجا بوسیله
عنصری بمجلس سلطان محمود رسید و شعر گذرانید و سلطان او را بنواخت و بنظم شاهنامه مشغول
ساخت روز اول که بغزنین رسید بر درگاه سلطان سیری کرد و آنجا عنصری با جمعی شعرا
یکجا نشسته دید از کسی پرسید که این عزیزان چه کسانند گفتند شعرای حضرت سلطانند
و این مرد ملک الشعرا عنصریست با دو شاگرد خود که مردی فاضل و قادرند بر سخن یکی فرخی
و دیگری عسجدی پیش رفت و برایشان سلام کرد و عنصری جواب داد و گفت چه کسی غریب مینمائی گفت
مردی شاعرم و از جانب طوس آمده‌ام عنصری گفت بنشین تا بهم بدیهه گوییم و طبع آزمائی کنیم
فردوسی بیامد و بپهلوی عسجدی نشست عنصری گفت ما چهار شاعریم رباعیی میگوییم بشارکت
که هر مصراعی را یکی گوید پس مصراع اول عنصری گفت ع چون طلعت تو ماه نباشد روشن
دوم فرخی گفت چون قامت تو سرو نخیزد ز چمن سیوم عسجدی گفت
مژگانت همی گذر کند از جوشن چهارم فردوسی گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن

جون فرّخی این مصراع گفت عنصری بسبیل تعجب با یاران نگریست پس گفت این مصراع چنان
معلوم میشود که ترا از تاریخ ملوک عجم خبری هست این مصراع باعث شد که عنصری او را پیش
سلطان برد و بنظم کردن تاریخ ملوک عجم مقرر شد ∴ شمس طبسی نیز عالم و فاضل و خوش طبع
بوده جون آوازهٔ علم و فضل و شعر و طبع صدر الشریعه شنید از خراسان علیحده برای صحبت او
بخارا رفت بمدرسهٔ او درآمد و سلام کرد و در حجره درس نشست در روزی که بر شاگردان قصیده
که شب گفته بود میخواند و هر یک بقدر فهم خود دران دخلی میکردند و ازان قصیده است این چهار
بیت که مذکور میگردد شعر برخیز که صبحست و شرابست و من و تو ∴ و آواز خروس سحری است ز هر سو
برخیز که برخاست ببازیچه یکی باد ∴ بنشین که نشست بهم صراحی و زانو ∴ می نوش ازان پیش که معشوقهٔ شب را
با صبح بگیرند و ببرند دو گیسو ∴ از شیشهٔ مینای نگین حور و نفسکن ∴ پیشکش نور بر شیشهٔ گردندهٔ مینو
دو بیت تا صدر الشریعه در و نگریست او را نیک متوجه دید گفت ای مرد غریب در شعر هیچ وقوفی داری
گفت موزونی از ناموزون فرق میکنم گفت این چون شعر یست گفت شعری موزونست
طلبه در و افتادند که چرا با این صفت نکردی گفت اگر من هم بهتر ازین گویم شما چه میگوید

گفتند ترا در شعر مسلم داریم کاغذ و دوات و قلم طلبید و بی توقف این قصیده را دران حجره جواب
گفت و ازان قصیده است این چهار بیت شعر از روی تو چون کرد صبا طره یکسو
فریاد برآورد شب غالیه گیسو ∴ از شرم خط غالیه بوی تو فتادست ∴ در وادی غم با جگر خسته آهو
ای لعل لب آسا و رخ روز نمایت ∴ جون غمزهٔ کافر بهم ساخته هر دو ∴ جانا دل مجنون مرا چند برای
زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو ∴ جون صدر الشریعه قوت طبع او دانست او را بر شاگردان تقدیم
نمود و بعد ازان بشناخت و در تعظیم او افزود و او چند گاه از استاد استفادهٔ علوم فرمود
روزی برف عظیم میبارید و باد عنیف و خنک میوزید و در چنین وقتی رشید وطواط را
ذوق صحبت ادیب صابر شد که بهم رابطهٔ محبت داشتند و میان ایشان مباسطتی و مطایبتی
میبود و ادیب صابر دانشمند متبحر و در فنون شعر ماهر بوده و در زمان سنجر
نشو و نما یافته و در اصل از بخارا بوده و در خراسان تحصیل کرده انوری او را در شعر مسلم داشته
و خاقانی او را معتقد او بوده و رشید را منکر چون رشید بدر خانهٔ ادیب رسید حلقه در در
زد کنیزکی بپس در آمد و گفت کیست گفت رشید است ادیب را میخواهد گفت خواجه ام

در خانه ام نیست رشید این بیت در بدیهه **بیت** آنکس که برون رود درین روز ۞
فرزند ترا ز و کسی دگر کیست ۞ ادیب پسر از دریچه بیرون کرده در جوابش گفت ۞
من خود بجرم پسر اخی بشیم ۞ پیداست که در برون دگر کیست ۞ امامی هروی عالم بوده است
بعلوم نقلی و عقلی و از اقران شیخ مصلح الدین سعدی است و بعضی شعر او را بر شعر شیخ
سعدی ترجیح کرده چنانچه در این رباعی گفت **رباعی** هر چند بنطق طوطی خوش نفسیم ۞
بر شکر گفتهای سعدی مگسیم ۞ در شیوه شاعری باجماع امم ۞ هرگز من و سعدی بامامی نرسیم
فخر الملک از اکابر و افاضل زمان بود قطعه گفت و بدست قاصدی باستقبالش امامی فرستاد
و گفت از پای ننشینی تا جواب آن قطعه نگیری و آن قطعه اینست **قطعه** سر افاضل دوران امام ملت و دین ۞
پناه اهل شریعت درین چه فرماید ۞ که گربه سر و قمری کبوتر را ۞ بشب ز تن ره ظلم و جور برباید
خدایگان کبوتر ز روی شرع قصاص ۞ بخون گربه اگر نیز برکشد شاید ۞ قاصد فخر الملک چون این قطعه
گذرانید و جواب فی الفور طلبید امامی قلم برگرفت و این قطعه در بدیهه گفته بر پشت رقعه
وی نوشته بدو فرستاد **قطعه** ابا لطیف سوالی که در شام خرد ۞ ز بوی نکهت زلف نسیم جان آید

بها

بگربه بیت قصاص کی صاحب ۞ چنین قصاص بشرع کریم نفرماید ۞ نه کم ز گربه بیدست گربه صیاد
که مرغ پسنده بر شاخ و بیخ بخشاید ۞ اگر بساعد و بازو و چنگ و پنجه دراز ۞ بخون گربه همان که دست ثالث
بقای قمری و عمر کبوتر اخواهد ۞ قرار گاه قفس را بهند فرماید ۞ سلمان ساوجی و سراج قمری قزوینی
در مجلس جمعی از افاضل با یکدیگر مناظره کردند و در مقام مشاعره شدند یکی از اعیان مجلس گفت
تا هر دو برین مصراع مشهور که **مصراع** ای باد صبا این همه آورده تست ۞ مطلع آن رباعی
کنند و در بدیهه دو رباعی بگویند اول سلمان در بدیهه گفت **رباعی** ای آب روان سرو برآورده تست
ای سرو چمان چمن بپرورده تست ۞ ای غنچه عروس باغ در پرده تست ۞ ای باد صبا این همه آورده تست
بعد از او سراج قمری بی توقف گفت **رباعی** ای باد بهار خار پرورده تست ۞ ای خار درون غنچه خون کرده تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور ۞ ای باد صبا این همه آورده تست ۞ ناصر بخاری که شاعر فاضل
درویش مشرب بود و عمر در سیاحت گذرانیده و این بیت مشهور از وست **بیت**
درویش را که ملک قناعت مسلم است ۞ درویش نام دارد و سلطان عالم است ۞
و این مطلع قصیده ایست که در اواخر نیکو درج کرده گویند وقتی که بسفر حج برفت

بغداد رسید و در کنار دجله سلمان را با جمعی فضلا و شعرا نشسته دید پیش ایشان رفت و سلام کرد و اتفاقا
فصل بهار بود و آب دجله طغیان عظیم کرده بود سلمان گفت چه کسی گفت مردی شاعرم گفت بدیهه
میتوانی گفت ناصر گفت توانم بود سلمان در بدیهه این مصراع گفت ع دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود
ناصر فی الفور گفت ع پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه بود ۞ سلمان و سایر حاضران متعجب
شدند سلمان گفت از کجایی گفت از بخارا گفت ناصر بخارایی تویی گفت بلی سلمان برخاست و با
او معانقه کرد و پهلوی خود نشاند پس بخانه برد و تا ناصر در بغداد بود سلمان بخدمت وی قیام نمود
خواجه علی بن شهاب ترشیزی شاعری فاضل بوده و میان وی و شیخ آذری که حمزه نام اوست
مناظره و مشاعره واقع شده روزی در مجلسی که فضلا و شعرا جمع بودند آذری او را امتحان
ساخته این رباعی در بدیهه گفت رباعیه سر دفتر ارباب هنر خواجه علیست ۞
ای آنکه ترا لطف طبیعت ازلیست ۞ تو خواه مرا پسند و خواهی مپسند ۞ دانند همه که حمزه استاد علیست ۞
خواجه علی شهاب از روی بدیهه بی توقف گفت رباعیه ای حمزه بدانکه عرش حق جای علیست ۞
بر دوش رسول از شرف پای علیست ۞ استاد علیست حمزه در جنگ ولی ۞ صد حمزه بفضل و علم لالای علیست

مولانا

مولانا چشناه به بدیهه گوی از خیابان هرات بشهر می آمد و میرزا منوچهر که جوانی صاحب جمال خوش
طبع بوده از اولاد میر تیمور از شهر بخیابان میرفت در روی پل و ان دروازه ملک بهم
رسیدند میرزا را که چشم بر مولانا افتاد چشم بر هم نهاد و گفت چشم نخواهم گشاد تا چیزی در
بدیهه نگویی مولانا بی توقف این بیت گفت بیت ازان چشم پوشید شاه از که ما ۞
که پوشیده نی چشم داریم ما ۞ میرزا چشم بگشاد و او را خلعتی پوشانید

فصل هشتم

در ذکر بدیهه که عرفا و شعرا در وقت وفات گفته اند چون اوکتای قاآن در اصفهان قتل
عام کرد خواجه کمال الدین اسمعیل آنجا بدرجه شهادت رسید و وی فاضل عالم و قادر بر سخن
بوده چنانچه وی را خلاق المعانی گفته اند گویند وقتی که کمال را مغول ور ازخم کاری زده بود بر
دیوار خانه بخون خود این رباعی در بدیهه گفته بود نوشت رباعیه دل خون شد و شرط جانگدازی اینست ۞
در حضرت او کمینه بازی اینست ۞ با این همه هیچ نمی یارم گفت ۞ شاید که مگر بنده نوازی اینست
راقم این رساله و قایل این مقاله از والد خود علیه الرحمه چنین شنیده که این رباعی شیخ فرید
الدین عطارست که در وقت قتل عام نشابور یکی از لشکریان هلاکو خان شیخ را بکشت و در وقت

کشته شدن شیخ بر این وجه خواند رباعی در راه تو هر کسی فرازیست ٭ عشاق ترا کرشمه بازیست ٭
با این همه از لطف تو نومید نیم ٭ شاهی که ترا بنده نوازیست ٭ چون بلاکو خان از در نشابور
آغاز قتل عام کرد یکی از مغول تاتار دست شیخ عطار گرفته ببرد که بکشد گویند در آن محل شیخ عطار
را وقت خوش گشته بود و حالی قوی روی نموده و سر توحید غلبه کرده روی در قاتل خود کرد
و گفت باین کج تاج ترکی بر سر نهی و تیغ مصری بر کمر بندی و از جانب کهستان آیی پنداری
ترا نمی‌شناسم پس آن مغول تیغ از نیام برکشید و شیخ را بر سر پا نشانید در بدیهه این رباعی گفت
دلدار به تیغ دست برد و ایدل هین ٭ بربند میان و بر سر پا بنشین ٭ وانگه بزبان حال میگو که خوش ٭
جام از کف یار و شربت باز پسین ٭ پهلوان محمود پوریا از جمله دانشمندان آن روزگار
بوده چون بهره مرگ رسید و بر بستر مرض بخطبه اصحاب گرد او در آمدند و چون متنفر شد
ابوالفضولی گفت ای مخدوم وقت رفتن است دلت را چه می‌باید و خاطرت میکشاید تا
کن تا خدمت بجای آریم پهلوان در آن حالت در بدیهه این قطعه گفت قطعه
چه پرسی چه میبایدت وقت مرگ ٭ بجز وصل جانان نمی‌بایدم ٭ جدایی مبادا مرا از خدا ٭

وگر هر چه پیش آیدم شادیم ٭ مولانا لطف الله نیشابوری از شعرا محکم گوست و از مناقب
اهل البیت علیهم السلام قصاید غرا مشهور دارد و از آنجمله است این مطلع مطلع
بنازد عقل و جان و دل بمهر صفدر غالب ٭ امیرالمؤمنین حیدر علی بن ابی طالب ٭
و از آن قصیده است این بیت بیت و از آن پایی که خاش از نهنگ ذوالفقار او ٭
غریق موج خون بینی کلاب مرکب راکب ٭ مولانا در صنعت طاسی بوده و در آن باب از و
حکایات مشهوره بسیار است و از آنجمله یک نقل مذکور میشود پس بمقصود رجوع میافتد
گویند روزی با جمعی یاران و شاگردان بلب آبی رفته بود که جامها بشوید بعد از آنکه یاران
از جامه شویی فارغ شدند و در صحرا جامها را بر آفتاب انداختند مولانا دستاری نیکو
داشت که اول بار بود که آنرا شسته بود و بر صحرا افکنده ناگاه گردبادی پیدا شد
و بهیچ علاجی تعرض نکرده دستار مولانا را در هم پیچید و بهوا بالا برد و بنوعی که از نظر یاران
غایب شد و هرچند در اطراف و جوانب گشتند از آن نشان نیافتند و در آن محل مولانا
این رباعی در بدیهه گفت در شکایت از فلک رباعی فریاد ز دست فلک بی‌سر و بن ٭

کاندر بر من غم نو گذارند کهن ۞ با این همه هیچ نمی‌یارم گفت ۞ کز زین تبرم کسند گه گوید کش
از آنجا که مشرب فقر مولانا لطف الله بود در آخر عمر در قریهٔ اسفریس از اعمال نیشابور منزوی
شد و از آمیزش خلق مجتنب گشت بعد از چند گاه بعضی یاران بعزیمت زیارت او کرده
از شهر بآن دیه رفتند چون بباغ او آمدند در بسته بود هر چند در زدند و فریاد کردند کسی
جواب نداد یکی دیوار بالا رفت و از درون در را بگشاد و یاران بباغ در آمدند و بدر خانهٔ او
رفتند و دیدند که آنرا نیز فرو بسته اینجا نیز در بسیار زدند و فریاد کردند کسی در نگشاد
بحیلهٔ بسیار یکی بالای بام رفت و از راه زینهٔ بام بخانه در آمد و دید که مولانا بر سر سجادهٔ
خود سجده کرده زمانی ایستاد و دید که سر بر نمیدارد پیش رفت و نیک ملاحظه کرد و دید
که مولانا در سجده جان بجان آفرین تسلیم کرده بدوید و در بگشاد و یاران را از وفات
مولانا خبر داد چون در آمدند و او را بآن حال دیدند بسیار بگریستند و بتجهیز و تکفین او مشغول
شدند چون خواستند که او را بخوابانند در کف دست راست او کاغذ پارهٔ دیدند که
در وقت جان دادن این رباعی گفته بوده رباعی وقت سحر صدق صفائی گل شد ۞ در بتکده آن روح فزای گل شد

جامی بن

جامی بمن آورد که پیمانه بنوش ۞ گفتم نخورم گفت برای دل من ۞ بر آن رباعی یاران بسیار
بگریستند و اهل آن دیه و شهر از آن واقعه خبر یافتند و بنماز و تشییع جنازه وی شتافتند و او را هم در آن
باغ دفن کردند در شهور سنه ست عشر و تسعمایه **فصل نهم** در عجایب صنایع شعری و غرایب
بدایع فکری شعرا ۞ پوشیده نماند که صنایع شعری بسیار است و بدایع فکری زیاده از حد
شمار و فضلا درین فن کتب ساخته‌اند و رسایل پرداخته و خدمت والد این فقیر علیه الرحمه در رسالهٔ
بدایع الافکار فی صنایع الاشعار خلاصهٔ آنرا جمع کرده‌اند و قریب دویست صنعت آورده و این
فقیر درین فصل بیست صنعت غریب عجیب از آن رساله و غیر آن از کتبی که درین فن انتخاب
کرده ایراد مینماید **اول** صنعت تقسیم و آن چنانست که شاعر دو چیز یا زیاده قسمت کند
و ترتیب آن بر یک اسلوب نگاه دارد و مثال عبد الواسع جبلی که در اصل از غرجستان
و شاعر پای تخت سلطان سنجر بوده و در مدح او گوید **شعر** ز عدل کامل چون سپهر و ز رای شامل سلطان
تذرو و کبک و کرم و مور گشتند در کیهان ۞ یکی همخوابهٔ شاهین دوم همخانهٔ طغرل ۞
سه دیگر مونس ضیغم چهارم همدم ثعبان ۞ خداوند جهان سنجر که همواره چهار آیت ۞

بود در راستی و رای چون روی او پنهان ٭ یکی بروز ثبات دوم فر بروزی مت ٭
شه دیگر زمین و بنا چهارم نصرت ایمان ٭ بنان او ست در بخشش پیشانی او ست در کوشش ٭
بقای او ست در مجلس لوای او ست در میدان ٭ یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض ٭
شه دیگر سپهر را مایه چهارم فتح را برهان ٭ و تمام قصیده برین اسلوبست ٭ دوم
صنعت تفسیر که آنرا تفسیر نیز گویند که شاعر لفظی چند مبهم بر شمارد که هر یکی محتاج تبیین و
تفسیر باشد و در بیتی یا مصراعی دیگر آنرا بترتیب مبین گرداند مثال کمی از شعرا گوید مثل این
بیتی برین صنعت کم گفته اند شعر حال و مال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت ٭
بد تراوت باد در حشمت این امان و روزگار ٭ حال نیکو مال افزون فال فرخ فال سعد ٭
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت یار ٭ سیم صنعت تنسیق که شاعر اوصاف مختلفه را
بر یک نسق ایراد کند مثال خواجوی کرمانی نیکو گفته است در صنعت سبب که اکثر صنعت
را در یک بیت بر یک نسق ایراد نموده بیت ملک شیر دلیر آیین فلک ترکیب کوه آتش ٭
نهنگ آسیب شیر آفت پلنگ آشوب فیل افکن ٭ صنعت اغراق که شاعر در اوصاف

ممدوح مبالغه کند و بسر حد غلو رساند مثال عنصری که وی از کبرای شعرای ماضی است
و در مدح محمود سبکتکین گفته است در قصیده شعر صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان ٭
یگانه ایزد دانای بی نظیر و همال ٭ وگرنه هر دو ببخشیدی بروز سخا ٭ امید بنده
نماندی به ایزد متعال مثال دیگر سیف الدین اسفرنگی که از علمای شعرای ماوراء النهرست و اسفرنگ
موضعیست با ماوراء النهر در یکی از قصاید خود در صنعت اغراق بیتی دارد که همه ابنای زمان متفق اند
که آن بیت برابرست با دیوانی و آن اینست بیت سوزش لعل ریزد از بر جای در هوا ٭
گر بخورد در گشته لعل لب تو استخوان پنجم صنعت ایهام ذو الوجوه ایهام آنست که شاعر
یک لفظ گوید که آنرا دو معنی یا زیاده باشد آنرا ایهام ذو الوجوه گویند و خواجه جندی و
بیتی دارد از عجایب صنعت که از یک لفظ هفت معنی درست بیرون آید و بیت اینست بیت
شلتن شاهی بسیارست یارت بر سریر ٭ زین مرغ ای ابر و باغ از کو بیت بسیار باد ٭
از لفظ بار که در آخر بیت هفت معنی ظاهرست اول تو بیل شاهی از ین مرغ که گو بیت بسیار
بار یعنی گران بار بی بسیارست دوم شاهی از ین مرغ که گو بیت بسیار یعنی بار دادن

تو بسیارست سیوم تو شاهی ازین مرغ که گویت بسیار بار یعنی نکوکار چه بار درخت
نکوکارست چهارم تو شاهی ازین مرغ که گویت بسیار بار یعنی تراشاه گویم پنجم
تو ابری ازین مرغ که گویت بسیار بار یعنی بسیار بارنده ششم تو ابری ازین مرغ
که گویت بسیار بار یعنی بسیار بیار هفتم ای باغ ازین مرغ که تراگویم بسیار
بار یعنی بسیار ثمر ششم صنعت تشبیه مغالطه وان یکی از اقسام تشبیه است
وان آنست که شاعر چیزی بچیزی تشبیه کند که در عرف عکس آن ظاهر باشد
پس آنرا بنوعی توجیه کند که آن مغالطه دفع شود مثال دهانت بگل ماند ای دلنواز ۞
چو غنچه است رخسارت ای دلفروز ۞ رخت غنچه لیکن شگفته تمام ۞ دهن گل ولیکن
ناشکفته هنوز مثال دیگر روی تو بمشک ماند و زلف بخون ۞ میگویم و می‌آیم ازین عهده برون ۞
خون زلف و لی آمده از نافه بدر ۞ رخ مشک ولی ناشده در نافه درون هفتم
صنعت لزوم مالایلزم که شاعر چیزی لازم گیرد که ضرورت نباشد مثال
عبدالقادر نائی که از اقران شیخ سعدیست غزلی دارد که در بعضی ابیات آن ...

ن

٢٤/٤/٨١